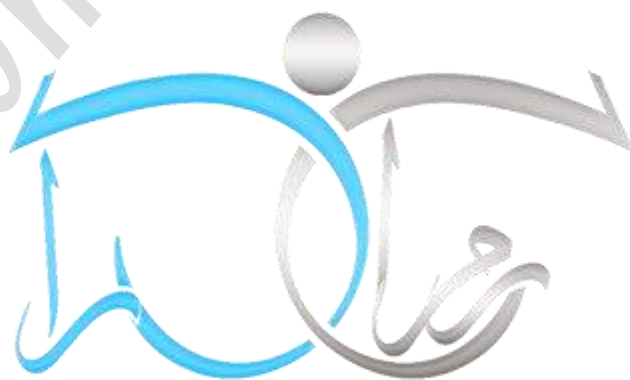


نام کتاب : بیزار

نویسنده: ~mehrnaz~

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به نام خدا

بیزار - ~mehrnaz~

مقدمه: سارا (ساحلی)

من همان ساقی میخانه غم ها بودم.

که شبی با دل خسته ام به تو رو آوردم.

من همان دل زده از هر باده،

دل خود را به دل سنگ تو دلخوش کرده.

تو مرا دیدی و اما ره خود کج کردی.

با من و بخت من و سادگی ام لج کردی

ای تو، ای یار سفر کرده ی دور،

ای تو از شوق زمینی شده کور،

تو مرا دیدی و اما به غم رو بستی.

به نهانخانه قلب دگران بنشستی.

خسته و دربدر و بیمارم.

نشدی بال و پر و تیمارم.

از همه جز تو گل گلزارم.

از همه، از دگران بیزارم.

گریه ی تو جگرم را سوزاند.

تو بخند، ای تو که قلبم سوزاند.

پاکی روح و دلم را دیدی،

هق هق اشک و غم بشنیدی،

خنده کن بر دل آزرده ی من.

خنده کن بر دلِ دلمرده ی من.

حال من خسته شدم از همه دلتنگی ها.

از همه سردی و از این همه دل سنگی ها.

ای تو، ای سنگ صبور دگران.

سخنی می گویم با تو گران.

بیزار شدم از تو و از هر چه به تو می رسدش.

بیزار شدم.

در حالی که به دیوار تکیه داده بودم، با دستم شروع کردم به ضرب گرفتن. این دفعه برعکس ضرب المثل، از همه صدا درمی اومد الا دیوار! پیاده رو مثل همیشه پر رفت و آمد بود. اصلا برای

همین بود که از این جا خوشم می اومد. کسی به کسی نبود! والا! آهان، خودشه! بالاخره اومد. یارو اصل سوژه است. صاف ایستادم. دستی به مانتوم کشیدم. کمی چروک شده بود، اما کاجی به از هیچی. سعی کردم با کشیدن مانتوم، کمی صافش کنم و بعد مماس باهاش راه رفتم. تا بهش رسیدم، خودم رو محکم کوبیدم بهش.

مرد - خانوم حواست کجاست؟

- شرمنده آقا، حواسم نبود. بدبختی که برای آدم هوش و حواس نمی ذاره. طوریتون شد؟

- نه خانوم، فقط لطف کنید حواستون رو بیشتر جمع کنید.

- به روی تخم چشمام.

روم رو برگردوندم و قدمام رو تند تر کردم و هم زمان کیف پول رو تو دستام لمس کردم و بعد گذاشتم تو جیب مانتوم. شاید همین برای امروز کافی بود. سرعتم رو بیشتر کردم. وقتی احساس کردم خطری وجود نداره، کیف رو از مانتوم بیرون کشیدم. نگاهی به داخلش انداختم و یکی یکی محتویاتش رو بیرون کشیدم.

اول از همه عکس یه خانوم و آقای نسبتا مسن به چشم می خورد.

" اُه اُه... چقدر هم باکلاسه. حتما ننه و باباشن! "

چند تا کارت ویزیت شرکت و مغازه ها که حتی تلفظ اسمشون برام سخت بود و یه کارت ملی!

" بدبخت باید بری المثنی بگیری. آخی! ای بابا این چه کارتیه! جناب مهندس فروش! دکی، جناب مهندس شرمنده شدم به خدا. کیفیت رفت تو مانتوی بنده و حالا، نیگا کن دختـــــر. چقدر پول. نه مثل این که فردا هم نیازی به این کار مشقت بار نیست! "

حالا باید می رفتم یه ذره زولبیا و بامیه می خریدم، موشی بدجور هوس کرده بود. فدای خواهر نازنینم. فقط اون که تو اون خاندان روزه می گیره. به به، بالاخره از اون محله ی با کلاس رسیدیم به

خونه ی درب و داغون و محله ی پیزوری خودمون. فری دم در بود، تا من رو دید، پرید جلو و گفت:

- الی چه قد کاسب شدی جون داداش؟

- به تو چه لجن خوار. اون تن لشت رو جمع کن و بیا خونه بابا. می ترسم این بیرون می شینی، خسته شی و عرق کنی و فردا بچایی!

- هوی الی، احترام دست خودته ها.

- بیشین بینیم باو! چه لفظ قلمم زر می زنه! احترام دست خودته! هی بهت می گم با اینا نپر، سوسول شدی دیگه بدبخت.

فری یا همون فریدون، اولین برادر ناتنیم و هم سن من بود و بعد از اون فرشته، معروف به موشی که چهارده سالش بود و اگه کاری هم برای این خانواده می کردم، برای همون موشی بود. بقیه اشون مفت نمی ارزیدن. نشستم کنار حوض و دستی به آب زدم. فری اومد زولبیا و بامیه ها رو برداشت. در حالی که دستم رو با مانتوم خشک می کردم، سرش داد کشیدم.

- هوی حیوون... مگه افسار پاره کردی؟ باز مال مفت گیر آوردی؟ خودتم می دونی اونا مال موشیه. یه دونه ازش کم شه، حسابت با کرام الکتبینه.

شهربانو نامادریم اومد بیرون. اُه اُه، فقط این یکی رو کم داشتم.

شهربانو - هـــــــــــــــو سلیطه، چته صدات رو انداختی پس کله ات؟ دوست داره بخوره، به تو چه؟ نوش جون پسر.

- پسرت شکر زیادی خورده! همین که گفتم، این مال موشیه. اونه که روزه می گیره و حق داره از این بخوره.

فری - چه افتخاری هم می کنه که با پول دزدی برای افطار زولبیا گرفته و این جوری عز و جز می زنه.

- نه پس، مثل تو خوبه، از جات جم نمی خوری که مبادا تخم مرغات سرد بشه.

به زور جعبه رو از دستش گرفتم و به سمتِ خونه رفتم. خونه که چه عرض کنم، زباله دونی پیشش بهشت بود. کلا یه اتاق بود که همه به زور می چپیدیم توش.

منوچهر خان، پدر ناتنیِ محترم، یه گوشه خمار ولو شده بود. نصفش رو فرش پاره، نصفش رو موزاییک! خماری نمی داشت سردی موزاییک رو حس کنه. سلام کردم که نظرش بهم جلب شه. تا من رو دید، انگار چشماش باز شد! سیخ نشست سرِ جاش.

- کجاست الی؟ گرفتی؟

- گفتم که می گیرم.

بسته ی مواد رو به سمتش پرت کردم.

تو هوا قاپیدش.

- خیر ببینی. فقط تویی که من رو درک می کنی.

شهربانو و پشتِ سرش فری اومدن تو. شهربانو رو به من گفت:

- نخیر...

و انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت و ادامه داد:

- همین اینه که گند زده تو زندگیِ ما. دختر مگه بهت نگفتم براش نگیر؟ فقط بلدی با من لج کنی؟

- خب خمار بود، می مرد.

- بمیره من راحت شم با این بوی گندی که سر تا پاش رو گرفته.

برو بابایی گفتم و بسته ی سیگارِ بهمن رو از تو کیفم در آوردم. خودمم معتاد بودم، اما قبول نمی کردم! فقط روزی دو تا بسته رو شاخشه! به جانِ خودم اگه معتاد باشم! سیگارم رو آتیش زدم که صدای شهربانو بازم بالا رفت.

- بین تو رو خدا من دارم با کی حرف می زنم؟ بوی گندِ سیگار تو رو هم باید تحمل کنم؟

منوچهر در حالی که داشت بند و بساطش رو آماده می کرد گفت:

- دِ زن چه قدر حرفِ مفت می زنی؟ پاشو برو واسه من چایی بذار.

در حالی که یه پک می زدم گفتم:

- موشی کو؟

فری یه نگاهی به من کرد و تلویزیون ما قبلِ تاریخ رو روشن کرد و گفت:

- چه می دونم بابا؟! حتما خونه ی یکی از دوستاش.

همین موقع صدای زنگ اومد. رو به فری گفتم:

- پاشو برو در رو باز کن.

- به من چه؟ خودت برو.

با پک دیگه ای به سیگار، از بین دود بهش نگاه کردم! به پشتی زهوار در رفته و چوب شکسته لم دادم و گفتم:

- نه بابا، از صبح سرِ کار بودم. حالا جورِ تو رو هم بکشم؟

با غر غر بلند شد و به سمتِ در رفت. آه آه... تو رو خدا نگاه کن، این قدر تو خونه مونده، راه رفتنش از صد تا زن بدتر شده. پک آخر رو به سیگار زدم و بعد از این که روی موزاییک خاموشش کردم، بلند شدم تا لباسام رو عوض کنم. نگاهی به خودم انداختم. اگه خرمن موهام نبود، عمرا کسی می فهمید من دخترم!

وسایلم رو چپوندم تو کمد دیواری ای که برای استفاده عُموم بود. موشی و فری با جر و بحث وارد شدن. کار همیشگیشون بود! نشد اینا یه بار عینِ آدم کنارِ هم زندگی کنن. همه اش هم تقصیرِ اون فری گور به گور شده است. بهش توپیدم:

- هوی فری، جمع کن بساطت رو! به موشی چه کار داری؟

موشی با دیدنِ من جون گرفت و گفت:

- آجی، آجی خریدی برام؟

جعبه رو برداشتم و گفتم:

- آره فدات شم. مگه می شه الی، موشی رو از یاد ببره؟

موشی تندى پرید تو بغلم.

- فدای آجی الی خودم بشم من.

- خدا نکنه دیوونه.

تقریباً دم اذان بود. شهربانو اومد و شروع به چیدن بساط سفره کرد. بساط که چه عرض کنم، همون زولبیا و بامیه ها بود و چایی. پنیر نمی گرفتن. اصلاً شک دارم بدونن چی هست؟! با صدای ربنایی که از تلویزیون فکستنی بیرون اومد، فری و شهربانو حمله بردن به سمت سفره! موشی بد بخت این وسط بی غذا مونده بود! خوبه این روزه بوده و اونا تا الان کوفت می کردن همه چی رو، وگرنه معلوم نبود چه کار می کردن؟ جستی زدم و بقایای جعبه رو از زیر دستشون کشیدم.

- جمع کنید مفت خورا! مادر و پسر لنگه ی همین.

جعبه رو گذاشتم جلوی موشی و رفتم تو حیاط. ای خدا یه پسر همسایه هم نصیب ما نکردی، بلکه بیاد الان یه سوت بزنه و ما هم خرش رو بگیریم و ننه اش مجبور بشه بیاد خواستگاری و بگیرمون، بلکه از دستِ اینا خلاص شم.

فکرم پر کشید به گذشته. به همون موقع ها که نمی دونستم دخترِ اینا نیستم، وقتی که بچه بودم. من الیکا خسروی ام. البته اگه از این فاکتور بگیری که اینا پدر و مادر واقعی نیستن! نوزده سالمه. از ده سالگی هم آموزش دیدم برای جیب بری! اما هیچ وقت پام رو بیشتر از این نذاشتم. دیپلم ردیم که همونم به ضرب و زور تک ماده بهش رسیدم. چشمام قهوه ایه و موهای پر پشتم فر و خرمایی. چهره ام در کل بد نیست.

من رو باش. الی به خدا دیوونه شدی. کدوم احمقی می شینه مشخصات ظاهریش رو واسه خودش تکرار می کنه که تو باشی؟! بدبخت اون رمان پریشی سوسولت کرد رفت. نه بابا، احتمالاً دارم اینا رو می گم، بلکه اون پسر همسایه نظرش جلب بشه. کم که نیست، از ده سالگی جیب بری می کردم. خود این یارو اوباما باید بیاد خواستگاریم. پسر همسایه که سهله. آره والا، نشستی این جا با خودت کل کل می کنی، همه میان خواستگاریت.

از رو پله ها بلند شدم. کی می شه کپه ی مرگمون رو بذاریم که سریع تر فردا بشه؟

ساعت تازه هشت شبه! مرغم این ساعت نمی خوابه که من بخوام بخوابم. فردا رو چه کار کنم؟ دیگه اون محله هم نمی شه رفت. تابلو شدیم رفت بابا! سه روز پشت سر هم رفتم اون محل. کافیه یه بار یکیشون شک کنه و تمام. بهتره برم یه محله ی تازه.

آه الی... تو دوباره داری با خودت حرف می زنی؟ پس فردا انگ دیوونگی می زنی بهت. همون پسر همسایه... د درد و پسر همسایه. مرض! کوفت! خود درگیری پیدا کردی الی بدبخت. بی خیال بابا، مرغ باشی بهتر از اینه که با خودت مشکل پیدا کنی.

ساعت نه صبح بود که با صدای جیغ و فریاد شهربانو و منوچهر از خواب پریدم.

- د لعنتیا، مگه نمی دونید من میرم سر کار؟ ببندید اون حلقتون رو تا من بیشتر بخوابم دیگه. آه.

نشستم تو جام. تازه یادم افتاد باید به جای جدید پیدا کنم. تندی پریدم بالا و لباسام رو از تو کمدم کشیدم بیرون. موشی و فری هنوز خواب بودن، واسه همین سعی کردم با کمترین صدا لباسم رو عوض کنم که منجر به این شد که قبل از بیرون رفتن از خونه، دو، سه تا فحش درست حسابی به جونِ بابا و ننه ی خیر ندیده ام بفرستم. در حالی که پاشنه ی کفشم رو صاف می کردم، درِ خونه رو بستم و زدم بیرون. با اتوبوس خودم رو به میدون تجریش رسوندم که صد البته ولخرجی کردم! تا حالا نیومده بودم. فقط به زمزمه هایی بود که اگه کسی می خواست بگه پولدارم، می گفت تجریش! قبلنا جردن بود، پولِ خونه بالا رفت، شد تجریش.

ولی تو روح هر کی که گفت این رو. خلوت بود. خلوتِ خلوت. بابا این جا که ما به کیف بزیم، پلیس گرفتمون. دیگه وقتی هم نیست که بخوام برم جای دیگه. تو ایستگاه اتوبوس با پا دو تا تقه به زمین زدم، نمی شد. جمعیت کم بود و باید امروز جونم رو می داشتم کف دستم. با این فکر قدمام رو محکم کردم و رفتم به گوشه ایستادم که سوژه ی مورد نظر رو گیر بیارم.

صدای یه نفر نظرم رو جلب کرد.

- چیه خانومی؟ منتظری؟

آره منتظر اسکلی مثل توام. یه کاری کنم که دیگه به دخی مردم گیر نده! نسناس!

برگشتم سمتش. قیافه اش بد نبود، اما خودش رو خیلی مضحک درست کرده بود. شلوارشم که قشنگ پایین بود. انگار توش کار خرابی کرده باشه.

- شما برو یاد بگیر که شلوارت رو بکشی بالا، بعد بیا این جا واسه ما لفظِ قلم زر بزن مرتیکه.

بدبخت چشمش چهار تا شد، انگار تا حالا دختر به این خوشگلی از نزدیک ندیده! والا!

- چیه؟ زل زدی به من؟ آدم ندیدی؟ البته حق می دم بهت! اگه تموم رفیقات عینِ خودت باشن،

بایدم آدم نبینی!

پسره زیر لب گفت:

- روانی!

بعدم راهش رو کشید و رفت. خواستم برم بزنم خونین و مالینش کنم، اما راهِ بهتری به ذهنم رسید. احتمالا به تراول مامان پیششده! رفتم پشت سرش و تا خواستم کیفش رو از تو جیبش بردارم، صدای

یه زن اومد.

- دزد! دزد!

به اطرافم نگاه کردم. مسیر نگاهش به من بود. دستی مچم رو گرفت. اوه اوه، الی گند زدی. نگاهم چرخید به پسره که مچم رو سفت گرفته بود. حالا چه کار کنم؟ چه کار نکنم؟ یه لگد زدم زیر شکمش. پسر بیچاره از درد دولا شد و منم خلاف جهتش شروع کردم به دویدن. ملتم دنبال ما. خدایی چه قدر مهم شده بودما، ده نفر دنبال بودن.

روم رو برگردوندم که محکم به یه چیزی خوردم. خدایا مصبت رو شکر. این کیه تو این هیری ویری؟ نگاه کردم و دیدم بله، تو بغل یه فروند جوون خوشتیپیم! حیف وقت چشم چرونی نبود، وقت کسب رزق و روزی حلال بود. با یه حرکت کیفش رو در آوردم و سریع از بغلش زدم بیرون. دوباره شروع کردم به دویدن و بلند داد زدم:

- شرمنده اتم داداش.

بازم سرعتم رو زیاد کردم که از این قوم مغول جون سالم به در ببرم. بالاخره گم کردن و منم خودم رو رسوندم به یه کوچه ی خلوت. به نفس نفس افتادم. چه سگ جونی هم بودن این مردم. حالا ببینم روزی امروزمون چه قدر بود! با دیدن چند تا تراول صد تومنی دهنم وا موند. به زور آب دهنم رو قورت دادم. یا پیغمبر، من با این همه پول چه کار کنم؟ بدبختی هی!

بازم به تجسس پرداختم. تقریبا همه چیزش تکمیل بود. کارت ملی. به به اسم. ما فکر می کردیم که خودمون با کلاسیم فقط. فرهود! اوهو چه کلاسی هم داره! فکر کن.

" فرهود جان، عزیزم. "

فکر کن تو رو خدا، از پسر همسایه امون هم با کلاس تره. خب خدا رو شکر که کار امروزم زود تموم شد. برم یه سر به شیرخوارگاه بزنم، خیلی وقته نرفتم. بازم مجبور بودم سوار اتوبوس بشم. شیرخوارگاهی که می رفتم، خیلی دور بود و باید بازم ولخرجی می کردم. بالاخره رسیدم به همون محله ی داغون راه آهن. درسته که یه عالم یتیم خونه و شیرخوارگاه هست، اما این جا همون جاییه که من یه زمانی توش بودم.

دستم پر پر بود. از لباس و پوشاک گرفته، تا اسباب بازی و شیر خشک برای بچه ها. زیاد با بچه ها اخت نبودم، اما این جا فرق داشت، این جا هر چی بچه می خواستی پیدا می شد. همه جوره. خیلی دوست داشتم پیام این جاها. سرایدار با دیدنم اومد جلو.

- به الیکا خانوم، چه کردی دختر؟ چه خبره؟

بهش لبخند زدم.

- والا یه مقدار پول اومده بود دستم، گفتم تو مرامون نیست که تک خوری کنیم. اینه که رفتم یه مقدار وسیله واسه بچه ها گرفتم.

- دستت درد نکنه دختر. خیر ببینی الهی.

- چاکرتیم به مولا.

- تو هنوز این جور حرف می زنی؟ من رو باش که گفتم آدم شدی!

- اگیر نده به حرف زدنمون. مگه چشه؟

- چشم نیست، گوشه.

با خنده به سمت ساختمان شیر خوارگاه راه افتادم. فکر این که من یه زمانی این جا بودم، تنم رو می لرزونه. فکر این که بین یه مشت هم سن خودت باشی و یه مسئولی بیاد با بی رحمی کارات رو کنه،

فکرمم به هم می ریزه. می گم بی رحمی، چون باید بی رحم باشن، وگرنه هر کدوم از بچه ها که میرن، اینا باید بشینن گریه کنن.

بالاخره یکی از اتاقا رو پیدا کردم. بچه ها توش ریخته بودن و هر کدوم داشتن یه کاری می کردن. رفتم و یکی از آروم تریناشون رو بغل گرفتم. آه تو شانسی ما... تا گرفتمش تو بغلم، صدای عرعرش بلند شد. از خودم دورش کردم که صداش آزارم نده. بعد از اون همه بچه ها یکی یکی شروع کردن به اشک ریختن. وای ددم وای... یکی بیاد اینا رو جمع کنه. حالا کدوم رو آروم کنم؟ واسه همینه که من از شیرخوارگاه بدم میاد. یکی شروع می کنه، بقیه پشت سرش عرعراشون رو ادامه میدن. وای خدا نصیب نکنه. دو تا می زدم تو سرم، دو تا تو کمر اینا که مثلا آرومشون کنم. تو اوج ناامیدی بودم که فرانک، یکی از مریبا، اومد.

- باز تو با این بچه ها به مشکل خوردی؟

- جون من فرانک، تو چه جوری اینا رو تحمل می کنی؟ آه آه... یکی از یکی صداشون بیشتره.

- سلامت کو؟

- خوردمش. تو سلام نکردی، انتظارم داری؟

- من بزرگترم.

- بیشین بینیم باو، من بزرگترم!

خنده ای کرد و بچه رو از بغل من درآورد و شروع کرد به آروم کردنش. به ثانیه نکشید که خوابید. ذلیل نمرده فقط می خواست من ضایع شم.

بلند شدم و روی صندلی مخصوص مربی نشستم. نگاه به حرکتای تند و فرز فرانک کردم. خدایی این دختر ایول داشت. جوری از بچه ها مراقبت می کرد که صد تا مادر به گرد پاهاش هم نمی رسیدن!

- قرار بود از این جا بری؟

یه نگاه به من کرد، در حالی که بچه رو می داشت تو جاش گفت:

- نشد دیگه، تو که بهتر از بقیه از وضع ماها خبر داری! یه روز یه چیزی می گیم، فرداش یه اتفاقی می افته که نظرمون عوض می شه.

اومد و رو صندلی کناریم نشست و گفت:

- تو چه کار کردی؟ نمی خوای بری دیپلمت رو بگیری؟

- دلت خوشه فرانک؟ دیپلم کجا بود؟ من هنر کنم خرجم رو در بیارم که سر بارِ اینا نباشم!

- آخه از این راه؟

- هر راهی باشه سگش می ارزه به این که اینا بهم سر کوفت بزنن!

- نمی دونم، از کارات سر در نمیارم الی، از هیچ کدومشون.

- بی خیال آجی. هر وقت خودمون سر در آوردیم، یه تلگراف به تو می زنیم که بیای سر در بیاری ازش!

خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

- الی وقتی آدم شدی هم یه زنگ بزن.

- اون که دیگه شرمنده اتم. به کل آدم شدنی نیستم!

یه نگاه به ساعتم کردم. ای تو روحش. باید سریع برم خونه، وگرنه بازم صدای سگ شهربانو در میاد. یهو دیدی واقعا سگ شد و راهم نداد خونه! از جام بلند شدم. خب دیگه راه رفتنی رو باید رفت. فرانک هم با من بلند شد.

- داری میری؟

یه نگاه، از اونا که به احمقا می کنن، بهش انداختم. این دیگه چه سوالی بود که پرسید؟

- آره دیگه، شهربانو صداش در میاد، میگه کارت که تموم شد، سریع برگرد خونه، وگرنه راحت نمیدم!

- خب حتما نگرانته.

پوزخندی زد و با یه خداحافظی از شیرخوار گاه زدم بیرون. نگرانم باشه؟ کی؟ اون؟ نگرانِ یه بچه ی سرِ راهی؟ کی نگرانِ من میشه؟ اون بیشتر دلش می خواد دیر برم که دیگه راهم نده تو خونه، اما بهتر. اگه دیگه اون جا نرم، از دستِ امر و نهیِشون راحت می شم. اما آخه کجا رو دارم که برم؟ خاک تو سرت الی که خیلی بدبختی! نمی دونی ننه و بابات کی هستن و چرا گذاشتنت سرِ راه؟ تنها چیزی که می دونی، اسمته که به خانواده های با کلاس می خوره. آخه تو رو چه به کلاس الی خانم؟ در حالی که راه می رفتم و با خودم فکر می کردم، با پا هم قوطی بیچاره ای که جلوم افتاده بود و قل می دادم.

خیلی خواستم از طریقِ این شیرخوار گاه به پدر و مادرم برسم، اما هیچی به هیچی. خب اگه هم می رسیدم، تنها کاری که ازم بر می اومد، این بود که یه تف بندازم تو صورتشون که نوزاد رو اون جوری ول نکنن!

آه توله سگا. نشد من به یادِ اونا بیفتم و عصبی نشم! اگه مرده باشن هم تا الان کلی نفرین به جونشون فرستادم. مگه دستِ من بود که خونه ی شهربانو و منوچهرِ معتاد باشم؟ تازه کیه که بدش بیاد بابا و ننه اش نازش رو بکشن؟ کیه که دوست نداشته باشه یه خونه ی درست و حسابی داشته باشه؟ نه الی، تو دوباره رفتی تو اون خراب شده و محله های بالا و هوا برت داشته. خفه. دیگه زیادی زر زرات رو دارم تو گوشم می شنوم.

دوباره همون محله قدیمی خودمون. حتی این جا هم واقعا محله ام نبود. من کی بودم؟ اصلا اهمیتی داشت؟ نه، جز برای خودم اهمیتی نداشت. با یه لگد محکم درِ پوسیده امون رو باز کردم. از همون جا صدای دادِ شهربانو بلند شد. بیشین بینیم باو! انگار خونه اشون قصره و یه خط به درشون انداختم! اینا دیگه کین اصلا؟

رفتم سر حوض و دستم رو شستم که با دست کثیف نرم تو خونه. خواستم برم تو که دلم ناجور هوس سیگار کرد. حوصله ی صدای شهربانو رو هم نداشتم. واسه همین بی خیال شدم و نشستم رو پله ها و یه سیگار گذاشتم گوشه ی لبم. یه پک عمیق کشیدم. حتی همین رو هم به زور می خریدما. کافی بود یه تیکه پارچه برای خودم بگیرم، صداشون می رفت بالا. حالا خوبه پول خودم بود. پول اونا بود که همین سیگارم نداشتم! بعد به من میگن که پاشم برم از این کارا دست بکشم. با وجود اینا مگه می شه؟ مرض ندارم که میرم دزدی! از این دخترای پولدارم نیستم که بیماری روانی دارن و بازم میرن دزدی. آقا محتاجم، محتاج! می فهمی؟ ای خدا کی قراره بدبختی ماها رو درک کنه؟ تا می بینن، داد می زنن دزد. تا حالا شده فکر کنن که مشکلم چیه؟ دردم چیه؟ نه به خدا اگه فکر کرده باشن، من اسمم رو عوض می کنم و می ذارم یه اسمی که در حد خودم باشه، نه به خدا فکر نمی کنن!

یه پک دیگه و این بار دقیق تو دوداش نگاه کردم. خوش به حالش. حداقل آزاده. دخترای مثل من وقتی بخوان پاک بمونن، باید یا به دزدی تن بدن، یا... حتی فکر به اون مورد دوم هم حالم رو بهم می زنه. بیچاره اونا.

پک آخر رو کشیدم و سیگار رو تو پله ها خاموش کردم. ای بابا... الی تو هم به چه چیزایی که فکر می کنی! آخه مگه دست توئه که چی می شه و نمی شه؟ فکر کردی خیلی بدبختی؟ به خدا دیوونه ای!

فکر کنم دوباره پتانسیل سوسول بودنم زده بالا و دارم با خودم زر می زنم! احساس کردم یکی از گردنم آویزون شد و چشمام رو با دستاش پوشوند. حدسش سخت نبود که کیه!

- ا موشی؟ بازم اذیت کردنت شروع شد؟

دستش رو از چشمام برداشت و بهم اجازه داد تا ببینم. یه کم رفتم کنار تا بتونه بیاد و بغلم بشینه.

موشی - الی؟

- بله؟

- می شه وقتی داری میری، منم باهات پیام؟

حواس پرت پرسیدم:

- کجا؟

- سرِ کارت دیگه.

- دختر خودت داری میگی سرِ کار. اون جا که جای بچه ها نیست.

از رو پله ها بلند شدم و لباسم و از خاک تکوندم در همون حال رو به موشی گفتم:

- پاشو، پاشو، دیگه هم نیبم از این خوابا برای من بینیا. جایی که من میرم، جای بچه ها نیست.

از جاش بلند شد و پاهاش رو کوبید رو زمین.

- اما من می خوام ببینم.

بهش براق شدم.

- چه غلطا؟ نیبم رو حرفِ من حرف بزنی؟! این کارا چیه یاد گرفتی؟

من به این نتیجه رسیدم که این بیماریِ سوسولیسیم به سرعتِ نور داره بینمون رخنه می کنه. اول

اون فری که خب بنده خدا از ابتدای بچگی هم این مشکل رو داشت و بعدم من که یه محله پشتِ

سرم قسم می خوردن و بعدم این موشی که دیگه نوبر بود، والا!

با قدم هایی محکم خودم رو رسوندم به داخل خونه. ای وای باز گفتم خونه! آقا من شرمنده. به

قصرمون مشرف شدم! خوب شد این شهربانوی خیر ندیده تو افکارِ من نیستا، وگرنه از دستم دلگیر

می شد.

همون دمِ در شال رو از دور گردنم باز کردم. دیگه داشتم خفه می شدم. اصلا هم شک نکنید که از

دودِ سیگاره. بهم بر می خوره. تا شهربانو من رو دید، بهم توپید.

- لباسات رو دربیار و بیا کمکم سفره بندازیم.

شنیده بودم می گن لعنت بر دهانی که بی موقع باز می شه ها، اما به جان خودم ندیده بودم. واسه خاطر همین بود که خودم به صورت جدی مورد بررسی قرار دادم.

- خب حالا انگار چی هست؟ یه دو تا بشقاب شکسته این حرفا رو داره؟

یه نگاه از اون نگاه خطرناکا بهم کرد و با حالتی جیغ ماندی گفت:

- ناراحتی؟ آره؟ هری... بیرون بربر خانوم. مگه به زور نگهت داشتم؟

بی خیال شدم که بهش جواب بدم. یکی من می گفتم، یکی اون، دعوا می شد. اونم که مسن و احترامش بر من واجب. حتی یه لحظه هم شک نکن که ترسیده باشم که همین سر پناه رو هم از دست بدم. ابداً! واسه من چیزی که ریخته خونه است. فقط من دلم نیامد اینا رو تنها بذارم!

بعد از در آوردن آخرین لباس از تنم که قابل در آوردن بود، رفتم و کنار بقیه نشستم. کنار سفره ی کوچیکمون.

به به نهار. مثل روزایی که اعیون بودیم. آبگوشت! من نظرم عوض شد. من اگه از این جا نمیرم، واسه خاطر همین آبگوشته. کل دنیا یه طرف و این آبگوشت یه طرف.

ای خدا، دوباره این فضولی اومد سرم. نمی دونم چرا دلم می خواست یه بار دیگه اون کیفی که صبح زدم رو یه چک اساسی بکنم! دوباره کارت ملی و پنج تا تراول که الان فقط سه تاش مونده بود. یه شماره تلفن که فکر کنم یارو خل بوده و همین جوری گذاشته تو کیفش و در آخر یه بلیط.

ای وای بیچاره با هواپیما می خواسته بره ددر و من زدم عیشش رو ناعیش کردم. ببین چه دختر بدی شدی الی!

مدارک رو برگردوندم سر جاش. به تو چه دختر. تو فقط قراره پول رو نوش جون کنی! همین.

آه، اما اگه بخواد یه جایی بره که براش مهم باشه چی؟ آه به تو چه؟ فوقش یه بلیط دیگه می خره. دیگه اون که اون قدر پولداره، خودت برو تا تهش. حتما پولش از پارو میره بالا، تو فقط اون پول رو خرج کن.

با این فکر رفتم که سر جام بخوابم. اما مگه خوابم می برد؟ هی از این دنده به اون دنده می شدم. ای تو روح! آخه الانم وقتِ عذاب وجدان گرفتنه؟ ای بمیری الی! یه عمر دزدی کردی، یه عمر نون حروم اومده تو سفره ات، الان که نزدیک بوده بگیرنت، این گند بازی رو راه انداختی! بگیر بکپ دختره ی نفهم. تو که تو عمرت هیچی نداشتی، این وجدانم روش. من نمی فهمم، ماها که هیچی نداریم، این وجدان رو واسه چی باید داشته باشیم!؟

بعد این پولدارا که پولشون از پارو بالا میره، باید وجدانشون خواب باشه؟ آخه اوس کریم، مصبت رو شکر. اینم آدمیزاده تو ساختی؟ اصلا یه وضعیه! نمی دونم سیستمِ بدنمون چه جوریه که با افزایش پول وجدانمون با خاک یکسان می شه؟

دوباره یه غلت دیگه که پام صاف خورد تو صورتِ فری و از همون جا اشهدم رو خوندم و منتظر شدم که بلند شه و یه حرکتی بزنه. اما اون انگار مگس نشسته باشه رو صورتش. دستش رو تو هوا تکون داد! بعدم یه کم وول خورد و دوباره صدای خر و پفش رفت هوا.

خدا رو شکر! بگیر بکپ الی تا همه رو با اون لنگات بیدار نکردی. لنگ نیست که، پروانه ی هلیکوپتره که تا بیست متر رو شعاع میده. با حرص چشمام رو، روی هم فشار دادم تا بالاخره خوابم برد.

صدای خروس چی میگه؟ اینا هر روز باید من رو به یه بهونه ای بیدار کنن؟ یه روز صدا دعواست، یه روزم که مثلا مثل امروز خوشبختم، صدای خروس بیدارم می کنه. خوبه وسط شهریم، وگرنه با صدا بز بیدار می شدم! پتو رو کشیدم رو سرم که این صدا رو نشنوم که ای به خشکی شانس. دقیق یه لگد خورد وسط کمرم.

- ای تو روح صلوات، واسه چی می زنی؟

صدای شهربانو اومد که گفت:

- پاشو دیگه دختره ی خرس گنده. تو مگه نباید بری سر کارت؟ پاشو کار دارم. مهمون داریم.

با شنیدن کلمه ی مهمونی سیخ نشستم تو جام. اصلا از مهموناشون خوشم نمی اومد. از خودشون نسناس تر بودن.

از جا بلند شدم و پتو اینا رو ول کردم و رفتم سر همون کمد عمومی! به خودم تخفیف دادم و یکی دیگه از مانتوهای داغونم رو برداشتم.

شهربانو - چه کار می کنی؟

- مگه نگفتی برم سر کارم؟ دارم به توصیه ات گوش می کنم.

- با کی لج می کنی؟ بمون تو خونه، شاید این دو، سه تا رفیق منوچهر که میان، پسندت کردن.

در حالی که شلوارم رو می پوشیدم گفتم:

- اونا برن ننه شون رو پسند کنن.

مانتوم رو تنم کردم، در حالی که همزمان کوله و شالم و بر می داشتم، گفتم:

- در ضمن من نمی خوام ازدواج کنم. مگه زوره؟

- ازدواج نکنی که چی؟ که بیشتر سربارمون بشی؟ من پسر جوون تو خونه دارم. خوب نیست یه دختر مجردم این جا باشه.

- اولاً که این کار از پسر تو برنمیاد. دوما اگه بخواد بر بیاد هم خودم قلم پاش رو خرد می کنم.

رفتم سمت دشکم و بالشم رو زدم کنار و کیف پول رو که زیرش گذاشته بودم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. منوچهر کنار حوض بود.

منوچهر - کجا؟ خب می موندی مهمونام بیان، شهربانو دست تنها نباشه دیگه.

آره دست تنها! خر خودتی.

- نه، دست تنها نیست. موشی هست به اندازه ی کافی کمکش می کنه. دیگه نیازی به من نیست. با اجازه.

این رو گفتم و از در زدم بیرون. یه سری از بچه ها داشتن گل کوچیک می زدن! من موندم اینا خواب و خوراک ندارن؟ ولشون کنی، ولن وسط این کوچه. یکی تو سر توپ می زدن و یکی تو سر هم دیگه!

بازم قدمام رو هماهنگ کردم. کنار جوی آب راه می رفتم. بی حواس شروع کردم به شمردن. یک، دو، سه، چهار. چرا این قدما تموم نمی شه؟ ده، یازده، دوازده.

کل زندگیم اگه قدمام رو می شماردم به چند می رسید؟

بیست و هفت، بیست و هشت.

از همون بچگی تا الان به میلیارد رسیده بود. اهـــــــــه، چه زیاد. نمردی و تو یه چی پولدار شدی الی. هر چی باشه اونا که پول ندارن، تو این زمینه پولدار ترن، آخه یه سری پول همین اتوبوس ها رو هم ندارن.

سی و یک، سی و دو...

به چپا که فکر می کنی الی! یکی توی مخ تو رو نگاه می کرد، می دید که تار عنکبوت بسته، بس که فکرای مزخرف می کنی. چشمم خورد به تلفن عمومی اون ور خیابون. یه نگاه این ور و اون ور خیابون کردم و رفتم دم تلفن. کارت تلفنم رو برداشتم و کردم تو حلق دستگاہ. کیف پول رو برداشتم و یه نگاه بهش انداختم. بالاخره شماره رو پیدا کردم. یه نگاه هم به کارت ملی کردم و بعد شماره رو گرفتم. با سومین بوق تلفن برداشت.

- بله، بفرمایید؟

گوشی از دستم ولو شد، از سیمش گرفتم و گذاشتم سر جاش! خودم از این عکس العملم کپ کردم. خاک تو سرت الی. یعنی تو این قدر ضعیفی؟ زود باش یه بار دیگه شماره رو بگیر و محکم باهاش حرف بزنی. آره دختر!

یه بار دیگه شماره رو گرفتم. این بار بعد از دو بوق گوشی برداشته شد.

- بله، بفرمایید.

سعی کردم آرام باشم.

- الو، سلام.

به تنه پته افتادم. ادامه دادم:

- آقای فرهود نیکنام؟

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

- بفرمایید، خودم هستم.

یه کم این پا و اون پا کردم. چی می گفتم؟ من کیفیت رو دزدیدم؟ من کیفیت رو... آها، آره، بالاخره یافتم اون چه که باید می گفتم.

- راستش من یه کیف پیدا کردم که شماره تلفن و یه کارت ملی توش بود به نام آقای فرهود نیکنام!

دوباره مکث. ای بمیره این! مگه می خواد چه کار کنه که واسه هر جمله اش که این قدر صبر می کنه؟ این جور که بوش میاد، به روح هم اعتقاد نداره! بگو دیگه! د جون بکن. بالاخره صداش در اومد.

- شما کجایی که پیام ازتون بگیرم؟

دکی، فکر کردی پشت گوشام مخملیه که آدرس بدم؟ نه آقاجون. من از تو زرنگ ترم.

- شما کجایی که من براتون بیارم؟

بازم مکث. ای سربِ داغِ بریزم تو گلوت که این جوری دخترِ مردم رو معطل نکنی.

- باشه، اما کی برام میارین؟

- من الان وقتم آزاده.

اوهو، الی تو کی گرفتاری، ما اون موقع خدمت برسیم؟!

- باشه، شما می تونی تا نیم ساعت دیگه میدون خراسون باشی؟

ایول حاجی. به جان خودم کارم رو راحت کردی. من عزا گرفته بودم که چه جوری پیام اون منطقه های خوش آب و هوا؟! آخه کلاشش به من نمی خوره، وا... می ترسیدم سردیم کنه.

- آره، آره، می تونم. فقط کجاش پیام؟

- دم ایستگاه اتوبوس بی آر تی.

- باشه، من اومدم.

و زرت تلفن رو قطع کردم. خاک تو سرت الی. الان با این کارت که یارو به عقلم شک می کنه! اصلا اون هیچی، یه خداحافظی هم نباید می کردی؟ مگه هولی دختر؟ همین جور که به خودم فحش می دادم، به سمت ایستگاه بی آر تی رفتم، کنار بیمارستان. ماشا... جمعیت نبود که! یه چی می گم یه چی تصور می کنی! کیپ تا کیپ آدم ایستاده بود. همه قشری! یه یارو هم عینِ عزراییل بود و از مردم پول می گرفت. مرتیکه، آخه من اگه دویست تومن داشتم، با تاکسی می رفتم که البته اگه از این بگذریم که این جا یه طرفه است. پول رو از کیفِ پولِ فرهود برداشتم. بالاخره داشتم می بردم واسه اون. باید خرجم رو می داد یا نه؟ جونِ خودم! چه قدر من خودمونیم. فرهود! سنگ پا قزوین که می گن خودمم.

بالاخره اولین اتوبوس از راه رسید و بله، مردم فرمان حمله رو صادر کردن! یعنی اون وسط له شدم. یکی یه دونه هم یه فحش اساسی مهمونشون کردم! با خودم گفتم:

- حالا که پول دادم، وقتم دارم، جهنم! می مونم خلوت بشه و بعد میرم سوار شم. پشت بند اون اتوبوس، یه دونه از این بی آر تی گنده ها اومد! از همونایی که وسطش مثل آکاردئون هی باز و بسته می شه! یه ایول تو دلم به خودم گفتم با این هوش و زکاوتم. تا ایستاد و درش باز شد، جلدی چپیدم توش. من و این همه خوشبختی محاله. این همه جا خالی فقط واسه خودت الی. نمردی و تو یه چی شانسی آوردی. رفتم خودم رو انداختم رو یه صندلی که باعث شد زن رو به روییم یه چشم غره بهم بره. زنیکه ی نسناس با خودش درگیره، مگه چه کار کردم؟ دختر بغلیم داشت با گوشیش حرف می زد. منم فضول. دیگه کم مونده بود گوشی رو بگیرم و خودم با طرف حرف بزدم.

دختر - یعنی چی نمیای؟

...

- قرارمون یادت رفت؟ اذیت نکن دیگه، یه بار خوست نیومد دیگه نیا.

ای وای انگار قضیه داره ناموسی می شه! بازم خودم رو نزدیک تر کردم که شاید حرف اون ور خطم بفهمم. اما دریغ از یه کلمه. فقط صدا همین دختره رو می شنیدم. آخرم بی خیال فضولی شدم و به بیرون نگاه کردم. دوباره نگه داشت. تازه ایستگاه قیام بود! آه، تو روح مرده و زنده اش صلوات بفرستم. حالا اگه می خواستم دیر برسم، از مترو سریع تر می رفت. بالاخره بعد کلی فس فس و گیر کردن تو ترافیکایی که عمرا تو مسیر پیدا می شد، رسیدم به خراسون. اتوبوس نگه داشت. تندی از اتوبوس زدم بیرون و رفتم به تلفن عمومی که کمی پایین تر بود.

دوباره شماره اش رو گرفتم. گوشی رو که برداشت، نه گذاشتم و نه برداشتم، گفتم:

- سلام من همونم که کیفتون رو پیدا کرده.

این دفعه سریع جواب داد.

- بله، من رسیدم شما کجایی؟

این دیگه چه قدر خنگ بود.

- تلفن عمومی کنار کافی شاپ.

- بله، بله، الان میام همون جا.

رفتم و به گوشه ایستادم منتظر آقا. به نگاهی هم به اطراف کردم. خدایی این جا هم بد نبودا واسه دزدی، مخصوصا که پر از این جوون سوسولا بود. همه اشون هم جوجه تیغی های پر از افاده. می شد با یه حرکت اسکلشون کرد و جیبشون رو زد. غلط نکن الی. باز می خوای گیر بیفتی؟ صدای یه مرد من رو از عالم هپروت کشید بیرون.

- ببخشید...

یه نگاه بهش کردم، خودش بود. تازه فهمیدم چه غلطی کردم. زرد کردم خفن و حس کردم الانه که سخته کنم. بازم یه نگاه دیگه کرد و وقتی دید ساکتم، گفت:

- من فرهودِ نیکنامم. شما هم باید همونی باشین که من زنگ زدین.

با صدایی که ضایع بود الان در حال سخته ام، گفتم:

- بله، شما از کجا فهمیدین من همونم؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

- از اون جایی که گفته بودین این جا می ایستین!

آهان، خوب شد ضایع شدی؟ خاک تو سرت الی با این سوالی تخیلی ای که می پرسی! خواستم کيفش رو از تو کیفم در بیارم که گفت:

- آگه می شه، این جا ندین.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- واسه خودتون خوب نیست!

خاک تو سرت الی. این فهمیده! بدبخت شدی احمق. ای خاک تو سرت که عذاب وجدانت موقع خطر باید آلازم بده! آروم سرم رو تکون دادم و پشت سرش رفتم. دمِ یه ماشینِ خوشگل ایستاد و درش رو باز کرد و من رو دعوت به نشستن کرد. خاک تو سرش. می دونه من دزدم و این قدر با پرستیژه؟ وای الی، یه دقیقه خفه شو، بذار فکر کنم چه غلطی می تونم بکنم. فرار کنم مثل اون دفعه؟ نه دیوونه. این جا که فرار کنی، حسابت با کرام الکاتبینه. تو تجریش از هر ده نفر، یکیشون می افته دنبالت و بقیه نگاه می کنن، اما این جا نه نفر می افتن دنبالت و یه نفر نگاهت می کنه! آخر سر تصمیم گرفتم عین بچه ی آدم بتمرگم تو ماشین، تا من باشم که دیگه خبر مرگم بی موقع عذاب وجدان نگیرم! ای تف تو ذاتت بیاد مرد، حالا که من جوان مردی کردم و آوردم تحویل بدم اینا رو، این قدر آدم دله می شه؟ دله؟ الی به خدا گیرپیچ کردی.

تا نشستم، در رو محکم کوبید به هم. نه به اون در باز کردنش و نه به این در کوبیدنش! بدبخت تعادلِ روحی و روانی نداره. خودش هم اومد و رو صندلی کناریم نشست. یه کم که گذشت، ماشین رو راه انداخت. کجا می رفت رو نمی دونم. فقط می دونم که داره میره! همین جوری هم ساکت بود و منم داشتم تو دلم به خودم فحش می دادم.

الی بدبخت. اگه این از اوناش باشه چی؟ اگه بدبختت کنه؟ آخه بدبخت کی تا حالا اومده تو ماشینِ یه غریبه که تو دومیش باشی؟ اگه دستم بهت می رسید الی، یه بلایی سرت می آوردم که مرغای آسمونم برات بیان عزاداری، بدبخت بیچاره.

دیگه فحشام ته کشیده بود. اما هنوزم خالی نشده بودم. می خواستم سرِ یکی خالی کنم. به خاطر همین تمام تلاشم رو کردم که این صدای لامصبم ظریف بشه.

- ببخشید آقای نیکنام، می شه پیرسم قراره کجا بریم؟

یه پوزخند زد و گفت:

- به شما نگفتن کسایی که جیب برن رو کجا می برن؟

اوه اوه... دیدی گفتم الی خاک تو سر؟ خاک تو سر خودت و وجدانت کنم.

- ببخشید متوجه نمی شم. من این کیف رو پیدا کردم. دزد دیگه کیه؟ من بهتون اجازه نمی دم به من توهین کنید!

تمام کلمه هایی که تو این سریالا یاد گرفته بودم رو پیاده کردم.

بازم اون پوزخند زشتش رو زد! شیطونه میگه بزنم صورتش رو بیارم پایین، تا نفهمه از کجا خورده ها.

- شغل من ایجاب می کنه که آدما رو خوب یادم بیادا!

بدون این که بخوام، زبون لامصبم شروع کرد به کار کردن.

- این کارا رو کردی که بگی شغل داری؟ خوب کردی، آخه من فکر می کردم از این بی کارای بی عاری!

با حرص دندوناش رو، روی هم فشار داد.

- تو کلانتری مشخص می شه که کی رو باید مسخره کرد!

یا قمر بنی هاشم. درد بگیری! اگه زر نمی زدی، شاید می شد باهاش کنار اومد. با این کارت گند زدی الی خاک بر سر!

- آره اصلا من دزد. تو و امثال تو فکر کردین واسه چی دزدی می کنم؟

- مگه فرقی هم می کنه؟

- د آره فرقی می کنه، وقتی دو تا راه پیش رومه. یکی این که برم و هرزه بشم، یکی هم همین دزدیه! د واسه امثال ما سرنوشتی بالاتر از این دو تا نیست. حالا که من نمی خوام به راه اول برسم، باید دستگیر شم؟ همه اش تقصیر خود خرمه که دلم برات سوخت و گفتم حتما کارت ضروریه که بری مسافرت!

مشخص بود که میون این که بذاره برم یا من رو تحویل بده گیر افتاده. منم گذاشتم که به تصمیم گیریش برسه. آخرش زندانه دیگه! خب چه کار کنم؟ بازم حس زیبای فضولی گریبانم رو گرفت. آروم داشبورده رو باز کردم که اونم متوجه نشه. تا باز کردم، چشمم خورد به یه تفنگ. دکی، این یارو که از خودمون بود، تازه بازم به من. این که خلافتش از منم بالاتر بود، وگرنه چه نیازی داشت که تفنگ با خودش حمل کنه؟ زرت در داشبورده رو بستم و گفتم:

- نگه دار.

- چیه؟ فکر کردی راضی شدم که بذارم بری؟

- نه فقط به این نتیجه رسیدم که شما نمی تونی من رو لو بدی، چون پای خودتم گیر می افته!

یه پوزخند زد.

- واسه چی باید پای خودمم گیر بیفته؟

- بین حاجی، من دزدم قبول، اما بدون تو مرام ماها اسلحه نیست. اگه من خلاف کارم، پس تو چی هستی؟ قاتل؟

یه ترمزی زد که نزدیک بود از شیشه رد بشم و برم تو خیابون.

- هـــــــــــــــــــــو مرتیکه، چته؟ ناقص شدم!

یه نگاه بهم کرد. با اون چشمای ورقلمبیده اش بازم ماشین رو راه انداخت. چشم نبود که، صد رحمت به چشم گاو. در حالی که سرم رو ماساژ می دادم گفتم:

- واسه چی این جواری زدی رو ترمز؟

- هوم؟ چیز...

- د جون بکن مرد. می خواد یه حرف بزنه ها.

- راستش، راستش فکر نمی کردم این قدر زود بفهمی من کیم؟

- اون که حدسش سخت نبود. فقط حاجی در چه حده خلافت؟

- زیاد نیست.

- یارو خر گیر آوردی؟ این ماشین و تشکیلات عمرا واسه خرده دزدی باشه، اگه هم اینا ارثه و تو

همین جوری دزدی می کنی، پس دیوونه ای!

کلافه یه دستش رو کرد تو موهاش.

- آره، همون که تو میگی، من یه دزد حرفه ای هستم. حالا خوب شد؟

یه نفس راحت کشیدم. الی خانوم انگار این دفعه رو جستی، اما یه بار دیگه از این غلطا و محبتای اضافه کنی، با پشت دست می کوبم تو دهنه که نفهمی از کجا خوردی! بدبخت محبتتم به آدمیزاد نرفته. حتما باید خودت رو گیر بندازی احمق؟ اصلا هر چی بهت بگم کم گفتم، والا، با این کارات. تازه متوجه شدم هنوز داره مسیر رو ادامه میده.

- حاجی می شه پپرسم الان دیگه داری کجا میری؟

- خونه ام. کار دارم.

غلط کردی که کار داری. خاک تو سرت الی با این کارات.

- واسه چی داریم می ریم خونه شما؟

- میگم خودت رو دعوت کن شما! من کی گفتم می ریم؟ گفتم میرم. شما می مونی دم در و من میرم تو.

این یارو چه قدر پروئه؟! بزمن با جفت پا تو صورتش که دیگه هوس نکنه من رو مسخره کنه. اما فعلا ریشم دستش گرو بود. ترجیح دادم یه بار تو زندگیم زر نزنم که دوباره گرفتار نشم! یه نیم ساعت تو راه بودیم. بالاخره جلوی یه قصر نگه داشت. می گم قصر برای اینه که خونه کمش بود. من که همیشه واسه دزدی مناطق بالا می رفتم. این محل به فکر منم خطور نکرده بود! خدایی یارو

ایول داشت که با دزدی به این جا رسیده بود. بعد بین الی، توی خاک تو سر نتونستی به شلوار واسه خودت بگیری. بابا دزدی هم مهارت می خواد که انگار تو نداری! صدای فرهود من رو به خودم آورد.

- وایسا این جا تا من برگردم.

بهش نگاه کردم که به سمت اون قصر می رفت. عقب عقب رفتم و پریدم رو کاپوت. آخی عقده های دلم رو، روی ماشین خالی کردم. اصلا این چه ماشینی؟ فقط می دونم ماشینه! همین. الی بهت گفتم پاشو برو به تحقیق راجع به این ماشینا کنا، گوش نکردی! اگه مدل رو می دونستیم، الان خودمون رو بند این یارو کرده بودیم. الان که نمی دونیم، باید وایسیم تا کشفش کنیم. اا دیدی الی؟ آدمم این قدر بی چشم و رو؟ به تعارف نکرد که بری خونه بلکه آبی، میوه ای، چیزی کوفت کنی. انگار نه انگار به خاطر اون حاضر شدی نری سر کار! انگار نه انگار راضی شدی به پلیس لوش ندی. یعنی به خدا من تو کار بعضیا می مونم. به کم آداب معاشرت بلد نیستن. در حیاط وا شد و من به سرعت نور از رو ماشین پریدم پایین. به نگاه بهم کرد که یعنی خر خودتی و رفت سمت راننده. منم بدون این که به روی مبارک بیارم نشستم سمت شاگرد. در رو عین گاو بستم. گازش رو گرفت و برو که رفتیم. نکرد به کم آروم بره حالا. منم با تمام تلاشم خونسرد نشستم و عین ماست زل زدم بهش و گفتم:

- تو کار چی هستی؟

- منظور؟

- یعنی که چی می دزدی؟

- گاهی به گاو صندوقا دست برد می زنیم همین.

- می زنین؟ یعنی به باندین؟

- به چیزی تو این مایه ها. راستی کل خانواده ات دزدن؟

- نه فقط بنده تو کار شریف دزدیم.

- می شه دلیلش رو بدونم؟

- البته، چرا که نه؟ چون فقط من بچه سرِ راهی هستم و فقط منم که خرجم اضافه است.

- تو مطمئنی؟

- چی رو؟ داری مشکوک می زنی. حرفت رو درست بگو خب.

- من کلا حرفام بی منظوره. به دل نگیر. می گم من اگه بخوام باهات در ارتباط باشم، باید چه کار کنم؟

- دکی، آقا رو باش. شما تا همین نیم ساعت پیش می خواستی من رو تحویلِ پلیس بدی، الان به من میگی با من در ارتباط باشی؟

- حتما دلیل دارم که می گم دیگه. نترس. دیگه قصد ندارم تحویلِت بدم. مخصوصا حالا که فهمیدی چه کاره ام!

ای تو روحت الی با این کار کردنت.

- خب اما باز نمی شه. چون من تلفن ندارم. در داشبورد رو باز کرد و یه گوشی یازده دو صفر از توش در آورد. چطور این یکی رو ندیده بودم؟ خدا می دونه. احتمالا اون اسلحه صاف رفته بود تو چشم و بقیه رو ندیدم.

با تعجب به گوشی ای که گذاشته بود تو دستم خیره شدم. خاک تو سرت فرهود. یعنی تو این قدر خری که به من اعتماد می کنی؟ پسر خوبه دیروز کیفیت رو زدما. آخه آدم این قدر خر؟ همین جور خیره به دستم نگاه می کردم که صدای فرهود در اومد.

- قرار نیست این رو بذاری تو کیفیت؟

- هان؟ آهان... الان... الان.

بدبخت الان می‌گه ندید بدیدی. درسته هستی، اما مگه هر خری باید بفهمه؟ الی بیچاره، خوبه یه نوکیای داغون انداخته تو دستت. اگه گرون بود می خواستی چه کار کنی؟ حتما همین جا می پریدی و... آی الی دهنه رو ببند. الی این گوشه رو بکن تو کیفیت و فقط خفه شو. آدم نیستی که. ندید بدید بدبخت!

زیپ کیفم رو باز کردم و گوشه و انداختم توش.

بازم یه نگاه دیگه به فرهود کردم و گفتم:

- تو عقلت رو دادی اجاره؟

- منظور؟

- آخه مرتیکه، تو حتی اسم منم نمی دونی، بعد گوشه میدی دست من؟ آخه آدم به عقلت شک می کنه دیگه.

- خب این دفعه رو راست گفتی. بگو!

- چی رو بگم؟

فرهود یه نگاه بهم کرد که یعنی من الان دارم به عقلت شک می کنم.

- اسمت رو.

- آهان. اسمم الیه.

- الی؟ الی چی؟ الهام؟ الهه؟ المیرا؟ الناز؟ ال..

- وایسا بابا. الان تمام الی ها رو جمع می کنه برای من. اسمم الیکاست!

فرهود یه پوزخند زد که نزدیک بود برم صورتش رو براش عوض کنم.

- نه بابا، بهت نمیاد. اسمت برعکس خودت خیلی با کلاسه.

با چشمم بر اش خط و نشون کشیدم مرتیکه ی خرفت! هر چی دوست داشت می گفت. همون جایی که سوار ماشینش شده بودم نکه داشت. این دفعه چه زود رسیدیم! در حالی که پیاده می شدم، صدای فرهود به گوشم رسید که می گفت:

- منتظرِ زنگم باش.

با سر حرفش رو تایید کردم و در رو بستم. اونم پاش رو فشار داد رو گاز و رفت. مرتیکه یه خداحافظی هم نکرد. اصلا همینه. شعور که نباشه، جون در عذابه! رفتم سمتِ بی آر تی های برگشت و منتظر اتوبوس شدم. اولین اتوبوس رو با این شلوغ بود انتخاب کردم برای سوار شدن، تا زودتر برسم خونه و صدای شهربانو و شوهرش در نیادا!

به خونه که رسیدم، اولین کاری که کردم، قایم کردنِ گوشی بود، که کسی نبیندش. همین مونده بود که اینا ببینن و دیگه برگشتی برای گوشی نباشه. از همین زپرتی هم نمی گذشتن لامصبا. نشستم کنار فری که داشت از این سریال آبکی ها رو نگاه می کرد. منم مجبور شدم بشینم پا به پاش بینم! کافی بود که برگردم و بگم می خوام فوتبال ببینم، چنان الم شنگه ای راه می انداخت که. والا! من بیشتر از اون پسر بودم. آه تو روحت فری. ببین تو رو خدا. امشب بازی رئال و بارسا بود. الان من نبینم که این بارسایی ها سوراخ سوراخ میشن و فایده نداره. ای تو روحت پسر که هیچیت عینِ پسرا نیست. یعنی عینِ پسرا هستا، اما چون می دونه من فوتبال دوست دارم، می خواد حرصِ من رو دریاره.

با خودم گفتم: «مرگ یه بار، شیون هم یه بار.» و بلند رو به فری گفتم:

- فری بزن سه، فوتبال داره.

- همیشه، دارم سریال می بینم.

- خاک تو سرت که هیچیت عینِ پسرا نیست.

- خاک تو سرِ تو که یه ذره ظرافتِ دخترونه نداری.

- اگه من ظرافت نداشته باشم، خیلی بهتر از توئه که به خواجه حرمسرا گفتی زکی.

بلند شد و موهام رو گرفت تو چنگش.

- چه زر زری کردی؟

- من حرف زدم. اون زر زر رو تو کردی و ننه و بابات مرتیکه ی کثافت!

سعی کردم موهام رو از تو دستش بکشم بیرون. اما برعکسِ جئه اش، زورش زیاد بود لامصب. تو اون حالت هی فحشش می دادم، اما مگه بی خیال می شد؟ آخرم مجبور شدم از سلاح های دخترونه استفاده کنم و دستش رو یه گاز محکم گرفتم.

- هوی، چته وحشی؟

دستش رو از موهام کشید و شروع کرد به مالیدن دستش.

- دندونِ دراکولاست؟ وحشی!

- وحشی منم یا تو که موهام رو ول نمی کنی؟

- خفه بابا.

- بابات اون وره، به سمتِ خودش بگو مرتیکه.

بلند شد که بازم بیاد و موهام رو چنگ بگیره. در حالی که به سمتِ حیاط می رفتم گفتم:

- خاک تو سرت که دعواها هم عینِ این سوسولاست. سوسولِ بدبخت.

خدا رو شکر دیگه تو حیاط نیومد دنبالم. یعنی میگن از هر چی که بدت بیاد، سرت میاد همینه ها. ما که از سوسول بودن بدمون میاد، کلِ اهالیِ منزل پتانسیلش رو گرفتن، از جمله خودم! ای وای من

چرا همچین می شم؟ چرا می لرزم؟ یه کم که به مغزِ وامونده ام فشار آوردم، یادم افتاد گوشه‌ی رو گذاشتم تو پیراهنم! یواش رفتم یه گوشه‌ی حیاط که تو دید نباشه و درش آوردم.

معلوم نبود فرهوده یا نه؟ چون شماره سیو نبود. یه نگاه به اطراف کردم که یه وقت سر و کله‌ی این شهربانو و اون شوهرش پیدا نشه، بعد دکمه‌ی جواب دادن رو زدم و با صدایی آهسته شروع کردم به حرف زدن.

- الو؟

یه کم مکث شد اون ور خط. به جان خودم این فرهود عینِ خودم ندید بدیده. احتمالاً می خواد ببینه صدا از کجای این در اومده!

بالاخره صداش در اومد.

- سلام الی. فرهودم.

- می دونم! جز تو کی به این زنگ می زنه؟

- آره، می دونم.

- بنال.

- ناله ام نیما.

- خبر مرگت زنگ زدی به من که چی بشه؟

- صبح که می خواستم تحویل بدم، با ادب تر بودیا.

- اون موقع نمی دونستم با کی طرفم!

- یعنی الان می دونی؟

- حداقل این رو مطمئنم که هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

- واقعا؟ دلت می خواد ثابت کنم؟

الی دوباره داره زر زرات زیاد می شه. پس ببند این دهنه رو.

- احتیاج نیست ثابت کنی.

- می بینم که ترسیدی!

نه دیگه، الان وقتِ خفه شدن نیست الی. وقتِ اینه که از خودت و شجاعتت دفاع کنی.

- زر نزن بابا. تو اگه عرضه داشتی، واسه حفظِ جونت اسلحه حمل نمی کردی.

- تو آدم نمی شی، نه؟

- نه، دکترا هم موندن تو این زمینه. فرهود زنگ زدی راجع به آدم شدن یا نشدن من پرسی؟

- نه فقط خواستم ببینم گوشی هنوز دستته یا نه؟

- منظور؟

- یعنی این که ازت نیچونده باشن.

- آهان! نه خیالت راحت، جاش امنِ امنه.

- آفرین دخترِ خوب. من دیگه باید برم.

- برو شرت کم.

- الی یه چی بهت میگما.

تماس رو قطع کردم. لامصب از هر حرفِ من یه چیزی بیرون می کشید. اگه می خواستم باهش

حرف بزنم، تا صبح ادامه می داد! گوشی رو جاسازی کردم و از مخفیگاهم اومدم بیرون.

- اون جا چه کار می کردی؟

یا خدا سکنه زدم. شهربانو این جا چه غلطی می کنه؟ برگشتم سمتش.

- داشتم سیگار می کشیدم.

- از کی تا حالا آدم شدی؟

- مدت دار نیست. همین دو، سه دقیقه است که آدم شدم، بعد احتمالش هست برگردم به اصل شما.

- هوی ورپریده، حواست به حرف زدنت باشه ها.

- خیلی دلم می خواد بدونم حواسم نباشه چی می شه؟!؟

شهربانو شروع کرد به جیغ جیغ کردن.

- منوچه—ر، بین این سلیطه رو؟ هی بهت نگفتم نیارش، دختر سر راهی بهتر از این نمی شه.

رفتم تو صورتش.

- دختر سر راهی سگش شرف داره به توئه عوضی و شوهر عوضی تر از خودت.

به سرعت به سمت اتاق رفتم. تا کی قرار بود حرفای مفت اینا رو بشنوم؟ یعنی من از اون شوهر

معتاد تنه لکش یا اون پسر سوسولش بدتر بودم؟

همیشه همین بود! موندم اینا که می خواستن آخر سر من رو بیرون کنن، چرا آوردنم تو این خونه؟

یعنی به خدا من تو کار این مردم موندم. به کسی که احتیاج داره میگن دزد، به کسی که خودشون

میارن تو خونه میگن سر راهی. به خدا الی تو هیچی شانس نداری. چرا باید این جوری باشه

زندگیت؟ اگه اون ننه و بابات ولت نمی کردن به امون خدا، شاید تو هم مثل همه می رفتی مثل آدم

درسات رو می خوندی. از کجا معلوم شاید دیپلمتم می گرفتی! نه این که عینِ یه موجود اضافه

پرتت کنن گوشه ی خیابون و یه کاغذم بندازن بیخ گردنت که اسمت رو توش نوشته باشن. ای

خدا، کجان این کارگردانای هندی که زندگی من از صد تا فیلم هندی هم هندی تره.

موشی اومد نشست کنارم. ساکت بود. انگار فهمیده بود حالم زیاد خوش نیست. واسه همین چیزا بود که تو این خانواده فقط این رو قبول داشتم دیگه. نمک رو زخمم نبود. درسته مرهم نبود، اما دردم نمی شد. فرشته قیافه ی معمولی ای داشت. درست عین من. فقط چشمای من شکلاتی بود و چشمای اون مشکی. موهاشم لخت بود و همیشه به موهای فر من حسودیش می شد. یکی نبود بهش بگه من خیلی هم از داشتن این موها لذت نمی برم! مخصوصا وقتی می دونم که واسه چی میگن نگهش دارم. واسه این که تنها چیزی که من رو به دنیای زن بودن وصل کرده همین خرمن موهاست که ریخته دورم. وگرنه رفتارم عین دخترا نیست که. از جام بلند شدم جام رو انداختم. خدا رو شکر که خواب بود که بخوایم، وگرنه که مرگم تو این دوره و زمونه خرج داره! می ترسم اگه بمیرم هم اینا از ترس خرجش بندازنمون تو جوب که دیگه نفسمون بالا نیادا! لامصبا چراغم خاموش نمی کنن که کپه ی مرگمون رو بذاریم. هی از این دنده به اون دنده شدیم تا بالاخره خوابمون برد. اونم چه خوابی؟ خدایا این خوابم بهمون نیومده؟ پر از کابوس و پر از فرار. خواب می دیدم که فرهود دروغ گفته، اما دلیلش رو نمی فهمیدم. خواب می دیدم که دارم جون میدم. از یه طرف واسه تموم شدن این زندگی خوشحال بودم، از یه طرفم می ترسیدم. اما علت ترسم رو نمی فهمیدم. با حالت ویریه از خواب پریدم. هوا گرگ و میش بود. تا دیدم همه خوابن، آروم رفتم به سمت حیاط. شماره ی خود پدر سوخته اش بود. کلا این یارو فقط دردرس داشت. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بنال!

- باز تو سلامت رو قورت دادی؟

- زدی از خواب بیدارم کردی، بعد انتظاراتی داریا؟

- باید پاشی و با من بیای جایی.

بابا این یارو کلا سر خوشه.

- تو ساعت پنج صبح به من زنگ زدی که با تو کدوم گوری بیام؟

- دختر حتما مهمه که بهت میگم دیگه! تا نیم ساعت دیگه بیا تا خراسون تا بهت بگم کجا می خوایم بریم.

فکم رو سفت کردم.

- باشه، میام.

- آفرین، منتظرم.

آروم به سمت اتاق رفتم. خیلی آهسته از بین جمعیت به خواب رفته رد شدم و در کمند رو باز کردم. لباسام رو در آوردم و اومدم بیرون تا پوشمشم. توی حیاط فرزند همه رو کردم تو تنم و آروم در حیاط رو وا کردم و دبرو که رفتیم.

تند می دویدم. راستش این اولین بار بود که تو این موقع از تو خونه زده بودم بیرون و عین چی گر خیده بودم. مخصوصا که صدای این معتادا رو می شنیدم که با هم حرف می زدن. تازه وقتی وارد خیابون اصلی شدم، یه نفس راحت کشیدم و تازه شروع کردم به فحش دادن به فرهود. آخه من الان چه جوری تا خراسون بیام؟ بی آر تی ها که الان کار نمی کنن. ای درد بگیر الی که بازم به حرف اون توله سگ گوش دادی. به هزار بدبختی تا بلوار قیام رو پیاده رفتم. سر اون جا گوشه رو در آوردم و یه زنگ بهش زدم. با سومین بوق برداشت.

- الو، بگو.

- پا می شی میای قیام دنبالم!

- الان واسه چی باید به حرفت گوش بدم؟

- چون من به خاطر جناب عالی اومدم بیرون.

- باشه بابا، اومدم.

رفتم یه گوشه مثل بچه ی آدم منتظر فرهود شدم. به خدا خودمم تو کارم موندم. یارو رو فقط یه روزه می شناسم، رو چه اعتمادی این وقت صبح حاضر شدم باهاش برم بیرون رو خدا می دونه! الی خاک تو سر، نمیگی یه نقشه ای برات داشته باشه؟ به خدا دیگه خودمم خسته شدم. هی یه غلطی می کنم و زرتی هم پشیمون می شم. ثبات اخلاقی ندارم دیگه!

ماشینش رو از دور تشخیص دادم که میاد. از پیاده رو به سمت ماشینش رفتم. دقیق کنار پام ایستاد. در رو باز کردم و خودم رو انداختم توش یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

- کجا می خوایم بریم؟

در حالی که دوباره به رو به روش نگاه می کرد گفتم:

- می فهمی.

با بسته شدن در سمت من، ماشین رو به راه انداخت. به سمتش برگشتم و در حالی که از فضولی می مردم گفتم:

- جدی نمی خوای بگی کدوم گوری قراره بریم؟

- مگه مهمه؟

حالت تهدید آمیز به خودم گرفتم:

- بین آقا پسر! من تو رو سر جمع بیست و چهار ساعت نیست که می شناسم. باید بدونم چرا بهت اعتماد کردم یا نه؟

- اون از بی شعوریتته. به من ربط پیدا نمی کنه.

- دترمز بزن با هم بریم. هر چی دلت می خواد داری میگیا! الان که دیگه کار من به تو گیر نیست، خدا رو شکر زود برعکس شد.

- می شه دوباره برعکسش کرد.

- بین فرهود می شه من و تو عین دو تا آدم بالغ با هم حرف بزیم؟

- فکر کنم بشه.

- پس بگو داریم کدوم گوری می ریم؟

- کرج.

- هان؟ کرج می ریم چه غلطی بکنیم؟ من باید پیام چی کار؟

- تو میای پشتیبانی.

- بادیگارد که نیستم پیام پشتیبانی.

- همین که گفتم.

- بین خیلی داری زور میگیا.

فرهود در حالی که می گفت:

- هر جور دوست داری فکر کن.

کنار خیابون نگه داشت.

- چی شد؟ چرا ایستادی؟

- ساعت چنده؟

- شیش و نیم.

- خب بیا پایین که قراره با مترو بریم.

- با تعجب زل زدم بهش.

تو دیوونه ای؟ ماشین داری و بعد می خوای با مترو بری؟

- تا حالا چیزی از استتار شنیدی؟

- تو هم تا حالا چیزی از محافظه کار شنیدی؟

در حالی که از ماشین پیاده می شدیم گفت:

- این محافظه کار بودن نیست، احتیاط کردنه.

- آهان... الان این دو تا خیلی تفاوت داشت؟

در ماشین رو قفل کرد و به سمتِ مترو راه افتاد.

- بیا، دیگه حرفم نزن.

ای خدا، الی بین گیرِ کی افتادی؟ سرِ هر کی هر چی آوردی، این داره دو برابر تلافی می کنه به خدا.

با حرص دندونام رو به هم فشار دادم. این قدر این فرهود حرصم داده بود که نمی تونستم به خودمم گیر بدم! پشت سرش به سمتِ مترو راه افتادم. بهارستان بودیم! تو عمرم این جا نیومده بودم، ما رو چه به مترو؟! همیشه از محیطش می ترسیدم! شاید خیلی ها واسه دزدی این جا رو انتخاب می کردن، اما من نمی تونستم. همون شلوغیش برام ترسناک بود! حتی فکرِ این که بخوام تو این شلوغی از یکی دزدی کنم دیوونه ام می کرد، چه برسه به این که بخوام انجامش بدم. بالاخره با رسیدنِ مترو هر دومون سوار شدیم. کنارِ در ایستادم و به تاریکیِ تونل خیره شدم. سرگیجه اش واسم مهم نبود. وقتی این جوری سیاهی ها رد می شدن از جلو چشمم رو خیلی دوست داشتم. داشتم به این فکر می کردم که کاش تو دنیای واقعی هم همین جوری سیاهی ها از جلو چشمم رد شن.

فرهود دوباره خلوتم رو به هم ریخت.

- واسه چی زل زدی اون جا؟

- به خودم مربوطه.

- الی یه چی بهت میگما. هر چی من میگم باید یه چی تحویل بدی؟

- می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

- چی؟

- این که همه اش میگم چرا اعتماد کردم و بازم اعتماد می کنم.

فرهود یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

- یه بار گفتم دیگه، اون از بی شعوریتته.

با حرص بهش نگاه کردم! این یارو کلانمی خواست آدم شه. با حرص به میله ی کنار در تکیه زدم و دوباره شروع کردم با خودم کلنجار رفتن که چرا این قدر زودباور و سوسول شدم جدیداً! آخه من و چه به حرف شنوی؟!

فرهود - خیلی خب بابا. اگه تو بی شعوری، منم بی شعورم که به تو اطمینان کردم، خوبه؟

با غیض بهش نگاه کردم. کلا زده تو کار شعور! فرهود کلافه دستش رو برد تو موهاش و گفت:

- ای بابا! یه عمر زیر بار زن گرفتن نرفتیم که نخوایم منت هیچ کدوم از نسوان رو بکشیم، بین آخر عمری سرِ یه کار به چه روزی افتادیم؟!

"هی خُدا، ما هم یه عمر زیر بار همکاری کردن نرفتیم که گیرِ اعجوبه ای عینِ این نیفتیم! اما الان رو ببین! آخه این رسمشه؟"

کلافه با پام شروع کردم به ضرب گرفتن رو سنگ فرش مترو. کارم خودم رو هم عصبی می کرد، چه برسه به بقیه! اما من بی خیالِ خشمِ دنیا به کارِ خودم ادامه می دادم. وای تازه آزادی بود! کو تا برسیم صادقیه و بعدم بره کرج. آه خاک تو سرِ خودت و این فرهود کنن. آخه واسه چی هلک هلک پا شدی اومدی تو مترو؟ تو اصلاً می دونی کجا می خواد بره؟ ای خاک تو سرت فرهود. آخه اینم جاست تو انتخاب کردی واسه دزدی؟ دزدا هم دزدای قدیم. حداقل می موندی بغل دستِ بابات و یه دو، سه تا شگرد یاد می گرفتی. آخه جوجه اصلاً تو رو چه به دزدی؟ اصلاً این فرهود چند

سالشه؟ کجاییه؟ ننه و باباش کجایین؟ از اون جا که فضولی یارِ غارِ بنده است، برگشتم سمتش و هر چی تو ذهنم بود رو بلند پرسیدم.

- فرهود؟

- بله؟

- میگما، چند سالته؟

- بیست و هشت، فیکس. چطور؟

- همین طوری. کجایی هستی؟

- به چیزیت می شه الی ها.

- ا... خب دوست دارم بدونم.

- خب من تهرانی هستم. تهران به دنیا اومدم، اما اصالتا مالِ جنوبم.

- آهان.

- سوال دیگه ای نمونده؟

- چرا، میگما، مامان و بابات باهات زندگی نمی کنن؟

- تو چقدر سوال می کنیا! نه، اونا اهوازن. منم به خاطر...

چپ چپ نگاهش کردم.

- به من چه به خاطر چی اومدی این جا؟ فقط خواستم بدونم تنهایی یا نه؟

- چیه؟ می خوای بیای خواستگاری؟

- اگه جهیزیه ات کامله، چرا که نه؟

- کاملش می کنیم.

با گفتن این حرف، خنده ای کرد. منم خندیدم. این پا و اون پا کردنِ اون شروع شد.

- تو چند سالته؟

- من نوزده سالمه.

- هیچ وقت مادر پدر واقعیت رو دیدی؟ اصلا رفتی دنبالشون؟ چند وقته می دونی بچه ی اون خانواده نیستی؟

- هـــــو! سوالا رو قطار کردیا. نه ندیدم، نمی خوامم ببینم. از هفت، هشت سالگی می دونم.

- چه قدر زود فهمیدی.

- زود نفهمیدم. زود گفتن.

مترو تو ایستگاه ایستاد و من و فرهود ازش زدیم بیرون. یا قمر بنی هاشم! مردم عین گلوله خودشون رو پرت کرده بودن سمتِ متروی بعد. فرهود در حالی که من رو دنبال خودش می کشید گفت:

- بیا بریم. باید تا چهل و پنج دقیقه دیگه برسیم گلشهر.

- خیلی خب بابا. تو از همه اینا هول تری ها! حلوا که خیرات نمی کنن.

من رو کشید تو مترو و درا بسته شد و دو دقیقه بعدم مترو راه افتاد. یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

- من الان کاملا احساس می کنم که خیرات می کردن، اما انگار زمان بندی خوبی نداشتم. اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودیم، تو الان لای در مونده بودی.

با حرص دستم رو از دستش کشیدم بیرون و نشستم رو پله هایی که به طبقه بالا می خورد.

خنده ای کرد و او مد کنارم نشست.

- کلا جنبه نداری، نه؟

- فرهود به دونه می کوبم تو صورتت که بفهمی کی جنبه نداره ها!

- من به این نتیجه رسیدم که من جنبه ندارم.

دوباره جفتمون ساکت شدیم. چه قدر جالب بود برام. هیچ وقت تو عمرم شریکی نرفته بودم دزدی.

دزدی؟ اصلا ما کجا می خوایم بریم؟

- فرهود؟

- هوم؟ بس که این دو روز فرهود فرهود کردی، به اسمم آلرژي پیدا کردم.

- دلتم بخواد من اسمت رو صدا کنم!

- فعلا که نمی خواد. چه مرگته الی؟ بگو دیگه.

خدایا مصیبت رو شکر. عمری گفتیم رو دستمون دیگه نییاد، اما این یکی روی مارم تو فحش دادن

سفید کرده. هر چی میگه دو تا فحش رو شیرین تو جمله اش داره.

- ما قراره بریم این جا چه غلطی کنیم فرهود؟ هیچ معلوم هست؟ اصلا خودت می دونی؟

- از مترو رفتیم بیرون بهت میگم.

- دِ برادرِ من همیشه، خب از دم مترو هی گفتی میگم میگم.

از جاش پا شد و در حالی که خاکِ لباسش رو می تکوند گفت:

- پاشو بریم یه جا بشینیم تا بهت بگم.

منم از جام پا شدم و به دنبال پیدا کردن جا به سمت بالا رفتیم. رو اولین صندلی دو نفره ای که خالی بود نشستیم و کمی سرامون رو به هم نزدیک کردیم.

- یه باند هستن که سر پدر من رو سال ها پیش کلاه گذاشتن. حالا من بعد از یه عمر گشتن پیداشون کردم و می خوام برم و اون چیزی که از ما توی اون خونه است رو پس بگیرم.

- آهان، یعنی الان ما داریم می ریم دزدی؟

- اوهوم، اونم می شه گفت!

- خب این رو از اول می گفتی، این همه گفتن داشت؟

- گفتم شاید آدم باشی بهت گفتم.

- تو که می دونی من آدم نیستم، من فرشته ام.

- آره اونم از نوع شیطاننش.

- فرهود من هر چی میگم باید یه چیز تحویل بدی؟

یه چشم غره رفت و سرش رو تکیه داد به صندلی که کپه مرگش رو بذاره. آه بمیره. مگه من خوابم می بره؟ من به بالش خودم عادت کردم. آخه نه که زندگیم شاهانه است، این سوسول بازی رو هم داره.

- الی، الی پاشو رسیدیم کرج.

چشمام رو نیمه باز کردم.

- هوم؟

- میگم پاشو می خوایم پیاده شیم.

- اوهوم.

دوباره خواستم بخوابم که این دفعه به شدت تکونم داد که شش متر از جا پریدم. اخمو دنبالش راه افتادم که بریم همون جایی که اون می خواست. رفتیم و با هم سوارِ ون هایی شدیم که ایستاده بودن. با هم دیگه سوار شدیم و سر جاهامون که نشستیم، دوباره پرسیدم گرفت.

- فرهود؟

- ای خدا! باز این شروع کرد. درد فرهود. جز جیگر بگیره این فرهود. بگو چی می خوای؟

- چه قدر طول می کشه برسیم؟

- با یه بچه ی دو ساله می اومدم، طاقتش از تو بیشتر بود. خب یه دقیقه وایسا، رسیدیم میگم بهت.

- آهان.

اما بازم این پا و اون پا می کردم که ازش سوالی بیشتر کنم. نه که فضول باشما، خدا شاهده نه. فقط می خوام بدونم، وگرنه اصلا مهم نیست و صد سال سیاه می خوام ندونم.

با صدای راننده که گفت فلکه، فرهود اشاره کرد پیاده شم. ایستادم کنار تا فرهودم بیاد. تا اومد تندی پرسیدم:

- رسیدیم؟ این جاست؟

- دِ بِنْد الی. بهت میگم. پدرم رو در آوردی از دم خونه!

مثل بچه ها سرم رو انداختم پایین. کم مونده بود لب و ر بچینم که گفت:

- خب حالا ناراحت نشو. یه تاکسی دیگه سوار بشیم، رسیدیم.

ناخود آگاه لبخند زدم. غلط کردم میگم سوسول نیستم. سوسول شدم رفت! انگار آب ندیده بودم، وگرنه شنا گر ماهری هستم. با هم دیگه رفتیم اون سمت خیابون. یا علی! این جا کجاست؟ دخترا همه لباس بچگی هاشون رو پوشیده بودن.

آروم دنبالش راه افتادم. من تو تمام زندگیم این همه جا دیدم، اما این جا دیگه نوبر بود! تازه رسیدیم به یه صفِ طویل. رو تابلو رو خوندم. می رفت رستاخیز. حالا رستاخیز کجاست، دیگه اون رو من نمی دونم والا. بالاخره نوبت رسید بهمون که سوار ماشینا شیم. فرهود نشست جلو و منم عقب نشستم. آه حیف شد. دیگه نمی تونستم سوال پیچش کنم. یه پنج دقیقه تو راه بودیم که ماشین ایستاد و فرهود در حالی که من می گفتم پیاده شو، پیاده شد.

ای خدا باز این جا بهتر بود. دیگه خبری از اون دخترای رنگ و وارنگ نبود. اما این جا هم نو بود. با هم رفتیم داخل یه کوچه و بعدشم وارد یه بن بست شدیم.

فرهود در حالی که صداش رو آورده بود پایین گفت:

- الی این خونه رو به رویی است. من میرم تو، اگه بهت گفتم در رو و واینستا، بدون یه مشکی پیش اومده، خب؟

- واسم مهم نیست.

- کسی هم اومد یه زنگ به من بزن و بگو که فرار کنم، باشه؟

آروم سرم رو تکون دادم و اونم رفت سمت خونه و دستاش رو گرفت که از دیوار بره بالا.

- چرا داری از دیوار میری؟

دستش رو انداخت و سرش رو به علامتِ تاسف تکون داد.

- من واسه خودم متاسفم با این پشتیانم.

بعد برگشت سمتم و با حرص گفت:

- من دارم میرم دزدی. نمی تونم که در بزمنم و برم تو؟

- آهان این رو مد نظر نگرفته بودم.

بازم دست به کار شد که بره بالا. این بار دیگه خفه خون گرفتم که راحت بره و رفته و به دیوار رو به روی خونه تکیه زدم. صدای تاپ افتادن فرهود از اون ور اومد.

گوشیم رو گرفتم دستم که اگه کسی اومد بهش بگم. یه دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه... نخیر، این آقا قصد نداشت بیاد. حدودا یه ربع بود که ایستاده بودم و سردرگم بود. حوصله ام هم کم کم داشت سر می رفت. اما چه فایده که اون نمی اومد! شیطونه میگه الکی زنگ بزمنم بگم یکی اومدا. صدای پارس سگ اومد و متعاقبش فرهود عین جت از خونه زد بیرون و من رو دنبال خودش کشید.

- بدو الی، بدو که بدبخت شدیم.

- ولم کن. خودم می دوئم.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و تند تند با هم می دویدیم. پشتمون صدای سگا می اومد. بالاخره رسیدیم به خیابون و هر دو نفس نفس زنان ایستادیم.

- اون... چیزی... که می خواستی رو... برداشتی؟

- نه... اون جا نبود.

- ب... می... ر.

- ممنون.

صاف ایستادم تا نفسم بیاد سر جاش.

- نمی خوام بگی اون چیه که می خوام به دستش بیاری؟

- یه ارثیه ی خانوادگی.

- یعنی یه ارثیه این قدر مهمه؟

- برای بابام، آره.

- باباتم مثل خودته؟

- یعنی چی؟

- یعنی اونم دزده؟

- آره، اونم مثل منه. اما اون از من تو این کار بهتره.

سرم رو به نشونه ی این که حرفش رو فهمیدم تکون دادم، ولی عمرا اگه یه کلوم فهمیده باشم. دوباره از این ایستادن ها بی طاقت شدم.

- الان قراره چه کار کنیم؟

- هیچی دیگه، می ریم تهران تا تو یه فرصت مناسب دیگه بتونم ازشون پس بگیرم. آخه بدبختیم این جاست که حالا که تو این خونه نبوده، پس کدوم گوریه؟

- می گردی!

با سر تایید کرد.

- می گردیم.

نه این از رو نمی رفت.

- چرا من باید با تو بگردم؟

فرهود به راه افتاد در همون حال گفت:

- من خودمم نمی دونم. بعد به تو توضیح بدم؟

تند تند پشتش راه افتادم.

- خب باید توضیح بدی دیگه. باید بفهمم چرا همه اش من رو می کشونی دنبال خودت یا نه؟

برگشت سمتم.

- می دونی چرا؟ چون دزدی با معرفت تر از تو پیدا نکردم. تویی که جونت رو می ذاری واسه کسی

که نمی شناسیش، واسه کسی که می شناسی حاضری چی کار کنی؟

نفسم رو حبس کردم.

- من واسه کسی که واسه ام ارزش قایل باشه، همه کاری می کنم. اما تو حتی به من نمیگی دنبال کی

می گردی یا دنبال چی می گردی!؟

- من خودمم درست نمی دونم الی. می فهمی؟

سرم رو تکون دادم. تو این دو روز عادت کرده بودم که فقط بفهمم. همین. دوباره همون مسیر، اما این بار برگشت. هر دومون ساکت بودیم و منم داشتم به این فکر می کردم که باید ادامه بدم به این اعتماد بی جا و کورکورانه؟ منی که حتی فرهود رو درست نمی شناختم، باید این کار رو می کردم؟ اما از یه طرف دیگه یه اعتماد و حس اطمینانی بود که پیدا کرده بودم. اما دلیلش رو نمی دونستم! خودمم تو کار خودم مونده بودم. در عرض یه روز انگار کسی رو پیدا کرده بودم که این همه سال باید پیدا می کردم. یکی که برام مثل یه برادر بزرگ بود. برادری که تو این سال ها تو زندگیم جاش رو گم کرده بود.

مترو که به بهارستان رسید، هر دو پیاده شدیم. فرهود رو به من گفت:

- الی می رسونمت، بعد خودم می رم.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم. دوباره گفت:

- الی فکرات رو کردی؟

- نمی دونم چی بگم؟ اما باشه، من کمکت می کنم. تا جایی که به خودم ضرر نرسونه این کمک کردن.

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد.

بازم در حیات باز بود. مثل همیشه. همینه دیگه، چیزی ندارن که بخوان ازشون بدزدن که در رو ببندن. رفتم تو و در رو بستم و یه سلام بلند کردم. اما جوابی نیومد. چه عجب کسی نیومد که غر غر کنه سرم.

دست و صورتم رو با آب شیر شستم و اودم برم که تازه فهمیدم چرا هیچ کس نیومد استقبالم. بله، صدای مهموناش می اومد. مهمونای شیره ایشون که اومده بودن دورِ همی یه بست بزندن. ای تف تو ذاتت منوچهر. من به درک، من که راحت میرم و میام، نمیگی موشی تو این خونه است؟ اودم یواشکی خارج بشم که صدای شهربانو مانعم شد.

- کجا؟ معلوم هست تا الان کدوم گوری بودی؟ الانم که می خوای بری؟

یه پوفی کشیدم و گفتم:

- من کجا بودم به خودم مربوطه. آره دارم میرم پرورشگاه...

- تو شکر می خوری سلیطه خانوم. زود میای از مهمونای منوچهر پذیرایی می کنی، شاید این جوری از شرت راحت شدم!

ای خدا من رو بکش که از دست اینا راحت شم. یه اخمی کردم و با غیض رفتم سمت آشپزخونه که توی زیر زمین بود.

اصلا این مهمونا کی هستن؟ اصلا چند نفر هستن؟ به من چه که واسه اشون چایی ببرم؟ بند و بساطِ منوچهر رو تحمل می کنم، حتی اگه بخواد خودم براش جور می کنم، اما کسای دیگه... نه، عمرا. مگه من کلفتشونم؟ یه مشت پیر و پاتال. شهربانو سرش رو از پنجره کرد تو و گفت:

- خب چرا معطلی؟ بیا دیگه!

- من اصلا نمی دونم اینا چند نفر هستن؟

- تو دو تا بریز، اما خیلی خوب بریز که مهمون امشب نور چشمیه.

نور چشمی؟ یه مشت آدم معتاد مگه نور چشمی هم دارن؟ آهان حتما یه پسر بدبخت بود که داشتن معتادش می کردن، یا نه شاید کسی بود که ازش مواد می خریدن. ای بابا این لعنتیا همه شون سر و ته یه کرباسن. دو تا چایی ریختم، به اصطلاح لب سوز لب دوز فلان فلان که الهی دماغاشون بسوزه، یا نه جنسشون بسوزه. این واسه شون بدتره!

چایی ها رو گذاشتم تو سینی و به سمت بالا رفتم. شهربانو هنوز ایستاده بود و دم در و منتظر من بود. تا من رو دید، شروع کرد به گفتن.

- میگما الی، رفتی اون جا یه خودی نشون بده. دیگه سفارش نکنما دختر خوب!

جل الخالق! چی شده بود که من شده بودم دختر خوب؟

- من خودم رو خوب نشون بدم، چی گیر تو میاد؟

- مگه باید چیزی گیر من بیاد؟ شاید از تو خوشش بیاد و خواست تو رو بگیره!

می خواستم خفه اش کنم. راست می گفت دیگه، چیزی گیرش نمی اومد، تازه یه کسی هم می خواست قالب کنه. اما من که شک داشتم، اگه هم می خواست من رو قالب کنه، مجانی این کار رو نمی کرد.

با حرص نفسم رو دادم بیرون و رفتم به سمت خونه. یا قمر بنی هاشم! این یارو که از خود منوچهرم ماموت تره! این رو دارن به من قالب می کنن، نه من رو به این. آروم سلام کردم و چایی رو گذاشتم

جلوی روشن. موشی و فریِ خر اون جا نشسته بودن و الان بود که اونا هم بخوری شن. اما مگه زورم می رسید که اونا رو هم با خودم بلند کنم؟

بی خیال اون دو تا شدم و خواستم برم بیرون که صدای منوچهر مانع شد.

- الی جان وایسا این جا، شهربانو خودش باقی کارا رو می کنه.

خدایا بدبخت شدم. رسما این حرف یعنی این که قضیه جدی بود. آب دهنم رو قورت دادم و تازه به ظواهر شوهر آینده ام دقیق شدم. با این که خیلی بی ریخت و پیر بود، اما لباس های اعیونی پوشیده بود و مشخص بود که پولداره. اما پولداریش بخوره تو سرش که نیاد یه دختر هم سن نوه اش رو بگیره. منوچهر شروع کرد به حرف زدن.

- این رو که می بینین آقا قاسم، دخترمه. ماه، از هر انگشتش یه هنر می ریزه.

نه بابا. نمردیم و شدیم ماه شب چهارده. اما چه ماه شب چهاردهی که قرار بود به زودی بدبخت شه. منوچهر همون جور یه دم زر می زد و یا به قول خودمون داشت ما رو قالب می کرد و منم دنبال یه راهی بودم که سریع از این مخمصه فرار کنم، اما کجا می رفتم؟ یه نگاه کردم به ساعت که نشون میداد کم کم داره پنج می شه. شاید می تونستم برم یتیم خونه. شاید که نه، حتما باید می رفتم تا این مرتیکه بره. تندى از جام بلند شدم و گفتم:

- وای دیدین چی شد؟ شهربانو گفت برم کمکش، من یادم رفت. بس که هم صحبتی با شما خوب بود.

آره جون خودم. خیلی عالی بود. تندى دویدم بیرون و قبل از این که کسی بتونه جلو دارم باشه، از خونه زدم بیرون. آخیش! آزادی. مثل این زندانیا شده بودم که از زندان در میان و جلو زندان یه نفس عمیق می کشن و بعد تازه می فهمن که نه آزادی همچین هم بوش خوب نیست و فقط اسمش خوبه و از دور دیدنش. البته بنده غلط کنم یه همچین فکری کنم. تند دویدم و رفتم تو خیابون اصلی و بی خیال مال دنیا شدم و خواستم برای اولین بار تو عمرم طعم تاکسی سواری رو بچشم. خدا رو شکر که کسی نیومد دنبال من و باز هم خدا رو شکر که نمی دونستن من گوشى دارم.

تندى رفتم اون طرف و برای اولین تاکسى که می اومد دستم رو بلند کردم.

- مستقیم؟

جلو پام زد رو ترمز. در عقب رو باز کردم و خودم رو انداختم توش.

- خانوم تا کجا می رین؟

در حالی که از اون همه هیجان به کم نفس نفس می زدم گفتم:

- مسیرتون به راه آهن می خوره؟

مرد به نگاه به سر و وضعم انداخت. احتمالاً می خواست ببینه پول دارم بهش بدم یا نه.

- آقا پولش هست، بگین می خوره یا نه؟

- در بست می خوره، چرا نخوره؟

عجب دندون گردی بود این یکی. حیف که عجله داشتم که... اوه اوه، آره خود منوچهر عوضی بود که با زیر شلواری داشت از کوچه می اومد بیرون!

- آقا برو، برو مهم نیست چه قدر بشه، فقط برو.

ماشین به سرعت از جاش کنده شد و منوچهر رو با اون اوضاع مسخره اش جا گذاشت. خدا به دادم برسه شب! چه شکری بخورم من؟ شاید به ربع بعد رسیدیم جلوی شیرخوارگاه. الان برای افراد معمولی تعطیل بود، اما من که معمولی نبودم، به من می گفتن الی جیب بر!

از ماشین پیاده شدم و سرم و از شیشه ی جلو بردم تو.

- چه قدر می شه؟

مرد تابی به سیبیل چخماخیش داد و گفت:

- قابلتون رو نداره. پنج هزار تومن ناقابل.

این یارو فکر کرده خر گیر آورده؟ حیف حوصله بحث نداشتم. در کوله ام رو باز کردم و کیف پولی رو در آوردم که قبل از دزدی از فرهود دزدیده بودم. فقط شش تومن توش مونده بود! یه پوفی کشیدم و پنج تومنش رو در آوردم. سرم رو از شیشه کشیدم بیرون با یه حرکت پنج تومن رو کوییدم تو صورت یارو.

- پول رو دادم. اما می خوام بدونی که خر خودتی. عیب نداره بابا، این همه دزدی می کنن، تو هم روش.

تند راه افتادم به طرف در بسته ی شیر خوارگاه و زنگ رو فشار دادم.

- در بردارین دیگه. زود... الان یارو میاد خرَم رو می گیره. ای کوفت خورده ها کوشین پس؟

با اندکی تامل آیفون برداشته شد.

- کیه؟ خانوم امیری باز کنید، الیم.

- بله الی جان، بیا تو.

در تقی باز شد و من خودم رو پرت کردم تو و در رو محکم کوییدم به هم. این حیاط خوشگل، من رو عجیب یاد طفولیت نداشتم ام می انداخت. نداشتم؟ آره نداشتم. من بدبخت تا اومدم طعم پدر و مادر رو بچشم، شدم یتیم و تا اومدم به کسی بگم مامان و بابا، بهم گفتن مامان و بابام نیستن و موقعی که باید مثل همه هم سن و سال هام می نشستم و درس می خوندم، منوچهر داشت بهم یاد می داد که چه طوری دزدی کنم که گیر نیفتم. آره... الیکا فرهمند، تو سرنوشتت این بود که بیای این جا و یه خانواده بگیرنت و بعدم زرتی بندازنت تو کارای خلاف. کارایی که اگه پدر و مادر داشتم، هیچ وقت انجام نمی دادم!

رفتم رو تابی که مخصوص دو نفر بود نشستم و شروع کردم به تاب خوردن. خیلی دلم می خواست جواب این سوالام رو از خدا بگیرم. هر چی تاب بالا می رفت سر گیجه ام بیشتر می شد، اما همین سر گیجه باعث می شد رهاتر باشم. رهاتر از باد.

بالا رفتم و گفتم:

- چرا این منم که باید سرِ راهی باشم؟

پایین اومدم و دوباره گفتم:

- چرا خدا هیچ وقت یه نگاه به من و زندگیم نکرده؟

بالا...

- چرا آینده ام بسته به یه پیرمردِ فرتوته؟

پایین...

- چرا از این همه سوال خسته نمی شم؟

بالا...

- خدا جونم؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

پایین و کسی نگهم داشت.

- بسه دیگه دختر. این قدر تاب خوردی، من به جات سرگیجه گرفتم.

- فرانک؟

فرانک اومد و کنارم جا گرفت.

- جانم؟

- به نظر تو چرا خدا جواب من رو نمیده؟

- خدا جواب میده، اما ما کسی نیستیم که بتونیم جواباش رو ببینیم. یعنی می بینیم، اما خیلی ساده از

کنارش رد می شیم!

یه کم به حرفش دقت کردم. اما مگه خدا این چند وقته چیزی هم به من داده که نینم؟ نه! جوابش این بود که یا من کلا کورم، یا این که واقعا چیزی به من نداده.

فرانک پاهاش رو زد پایین و شروع کرد به هل دادنمون.

- امروز دیر اومدی؟

- آره کرج بودم. بعدشم که به زور من رو نگه داشته بودن.

- کرج؟ کرج چه کار می کردی؟

- واسه کار رفته بودم.

فرانک خنده ای کرد و گفت:

- به خدا الی اگه نمی دونستم کارت چیه، با این حرف زدنت فکر می کردم واسه بستن قرارداد رفتی.

خودمم خنده ام گرفت. اما عادت بود دیگه. ترک عادتم موجب مرض بود. اما باز با یادآوری این که باید برمی گشتم خونه، غم عالم ریخت تو دلم. حالا می خواستم چه کار کنم؟

فرانک در حالی که از رو تاب بلند میشد گفت:

- الی نمی خوای بگی چی شده؟

یه آهی کشیدم و گفتم:

- چی می خواستی بشه؟ تمام حرفاشون جدی شده و واسه ام خواستگار پیدا کردن.

- اگه بتونی این جور مستقل بشی، مگه بده الی؟

- چرا تو همه چیز رو از زاویه ی مثبت می بینی؟ یارو شیرین سی سال ازم بزرگتره. خودت بگو،

کنار چنین آدمی من چه جور خوشبخت بشم؟

- چرا تو هم همش نیمه ی خالی لیوان رو می بینی؟

- چون از هر جا نگاه می کنم، این لیوان پر شدنی نیست. انگار به من که رسیده تهش سوراخ شده.

فرانک چطوری من یه لیوانِ خالی و نیمه ی پرش رو نگاه کنم؟

فرانک نفسش رو توی سینه اش حبس کرد.

- شاید حق با تو باشه اما... هر لیوانِ سوراخی هم یه قطره رو تو خودش نگه می داره.

- مثل همیشه مثبت اندیشی. کاش منم مثل تو بودم فرانک، اما حیف که تو فرانکی و من الی.

- بسه دیگه، زیادی دلت رو سوزوندم. امشب میای پیش من؟

لبخند زد. از ته دلم واسه این که فرانک می دونست دزدم و خیلی راحت این پیشنهاد رو می داد. هر کس دیگه ای بود... بهتر الان فقط به این فکر کنم که فرانکه که این رو گفته، نه هیچ کس دیگه ای. فرانک دختری بود که از من قد بلند تر و باریک تر بود و چشمای میشی و موهای مجعد قهوه ای طلایی داشت. فقط یه اشتباهی که تو وجودش شده بود، سرنوشت و خانواده اش بود. نه هیچ چیز دیگه.

از جام بلند شدم.

- می ترسم که دیگه خونه هم راهم ندن.

- تو بیا، مطمئن باش اونا فردا آروم تر شدن.

مونده بودم بین قبول کردن و نکردن که گوشیم زنگ خورد. فرانک پرسید:

- گوشی خریدی؟

جوابی بهش ندادم و رفتم که به فرهود جواب بدم. چرا همه اش این یارو به من زنگ می زد؟

- باز تو زنگ زدی؟

- می خواستم ببینم رو به راهی؟

- ربطی داره؟

- آره جدا ربطی نداره. بین من واسه فردا یه برنامه دارم، پایه هستی؟

- من بهت گفتم کمکت می کنم، تا تهشم باهات میام. فهمیدی؟

- خواستم مطمئن شم الی، همین.

- دِ انگار تو به مرام ما شک داری، درسته؟

- من به هیچی شک ندارم بابا. اصلا غلط کردم زنگ زدم، خوب شد؟

- این شد حرف حساب. کاری نداری؟

- نه، خداحافظ.

بدون این که جوابی بدم گوشی رو قطع کردم. چه بی اعصابی بودم من. به سمت فرانک مات و مبهوت برگشتم:

- چته؟ گر خریدی؟ خریدمش.

- مطمئنی؟

بهم برخورد. این یعنی چی؟ یعنی اینم دزدیه دیگه. کوله ام رو از روی تاب برداشتم و انداختم رو شونه ام و آروم گفتم:

- آره فرانک، مطمئنم.

راهم رو کشیدم که برم سمت در که صدام زد.

- الی کجا میری؟ مگه قرار نبود بریم خونه ی من؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو چطوری می خوای به یه دزد اطمینان کنی فرانک؟

- اما...

- خداحافظ.

در رو باز کردم و ازش زدم بیرون. ترجیح دادم فعلا نرم خونه. فعلا فقط بچرخم، بلکه یه فرجی بشه.

دو ساعت یا شاید بیشتر تو خیابونا سرگردون بودم. دیگه هوا تقریبا تاریک شده بود. بین الی، بین خودت رو تو چه مخمصه ای انداختی؟ آخه بشین سر جات دخترا! شاید منظورش اون که تو فکر می کردی نباشه. اما چه کنم که همه جوره مطمئن بودم که حدسم درسته و این که فقط می خوان از شرم راحت شن، همین. هیچ وقت فکرشم نمی کردم که به این جا برسم. به این جا که توی خیابون در به در یه راه فرارم و دارم به یکی کمک می کنم واسه یه دزدی بزرگ تر. منی که هیچ وقت از جیب بری پام رو فراتر نداشته بودم، الان می خواستم یه دزدی بزرگ کنم. یه دزدی با برنامه ریزی. احساس کردم نوک دماغم خیس شد. دِ بیا، همین رو کم داشتیم. یعنی الی من که بدبخت تر از تو ندیدم. مگه می شه خدا هر چی بدبختیه عین هلو تو وجود تو جمع کرده باشه؟ آره دختر، تو خیلی بدبختی. اینا رو دارم بهت میگم، چون هیچ کسی بهت نگفته الی.

اون از بچگیم که شدم تافته ی جدا بافته، اما نه ارزشمند. یه تافته ی جدا بافته ای که همه بدشون میاد بهش نگاه کنن. شدم دزد. دزد کردن. یه دختر هشت ساله به جای این که بشینه با هم سن و سالاش و عروسکاش بازی کنه، نشسته بود و یاد می گرفت که چطور از مردم دزدی کنه که نفهمن.

بارون کم کم تند تر می شد. اما نمی خواستم برم. دیگه نمی خواستم برم تو اون خونه. سرنوشتم رو اونا گند زده بودن توش. الان دیگه واسم مهم نیست که چی می شه، اما من دیگه اونجا نمیرم. میرم

هزار تا کارِ کثیف می‌کنم، اما شرفِ داره به اون جا موندنم با حرص. اصلا حالِ خودم رو نمی‌فهمم. سرم داره گیج میره. نورِ ماشینا که تو صورت‌م می‌خوره، فقط و فقط سرگیجه ام رو بیشتر می‌کنه. وای خدا... کاش تموم می‌شد. کاش این مسخره بازی تموم می‌شد. چرا همه چی داره سرِ من میاد؟ چرا همه من رو دزد می‌شناسن؟ صداها داره کم کم گنگ می‌شه. همه چیز دورِ سرم می‌چرخه، اما من این رو نمی‌خوام. هیچی نمی‌خوام.

صدای یه پسر میاد.

- خانمی حالت خوبه؟ در خدمت باشیم.

اما صداش رو از کیلومترها دورتر دارم می‌شنوم. احساس می‌کنم الی داره می‌میره. چرا این جور می‌شدم رو نمی‌دونم. فقط دنبال یه راه فرارم. یه راه فرار از خودم و از سرنوشت‌م. باز صدای پسر میاد.

- خانمی بیا تو ماشین در خدمت باشیم.

خودم نمی‌دونم دارم چه کار می‌کنم. اما میرم سمتِ ماشین. درش رو باز می‌کنم و می‌شینم صندلی عقب. نگاهِ خیره‌ی مردم رو پشتِ سرم حس می‌کنم، اما دیگه برام مهم نیست هر چی شد، شد. مهم اینه که امشب نرم. آره امشب می‌خوام توی بی خبریِ خودم بمونم. توی رخوت و سکوت. کم کم دارم از حال میرم. باز صدای پسر میاد.

- بخواب عزیزم، به مقصد که رسیدیم بیدارت می‌کنم خوش بگذرونیم.

آره خواب همون چیزیه که الان بهش احتیاج دارم. همون چیزیه که من رو از این جهان جدا می‌کنه.

خوابم یا بیدارم رو نمی‌دونم. با حسِ یه دست روی بدنم از خواب می‌پریم. از کابوسام جدا می‌شم و به کابوسی دیگه سلام میدم. موقعیتم رو نمی‌فهمم. با خودم تکرار می‌کنم من کجام؟

صدای یه نفر من رو به خودم میاره.

- بالاخره بیدار شدی عزیزم؟

به طرفِ صدا برگشتم. خدایا من این جا چه کار می کنم؟ یه نگاه به خودم می کنم. وای نه! خدایا من چه کار کردم؟ من فکر می کردم کابوسه. تو بهم بگو واقعی نیست. از روی تخت بلند شدم. گیج و منگ لباس هام رو برداشتم. توی یه آپارتمان بودم. خدایا من کی اومدم این جا؟ لباسام رو پوشیدم و سریع از درِ خونه زدم بیرون. حتی نمی دونستم کجام؟ فقط به یه چیز فکر می کردم. به آبروی ریخته شده ام. به این که دیگه پاک نیستم. توی کوچه ها بی هدف راه افتادم. بدبخت شده بودم. تموم شده بود. اون یه دریچه ی نوری که بود هم تموم شد. خاموش شد. اون یه قطره آب لیوان زندگیم نیست و نابود شد. خودم کردم. خود لعنتیم خودم رو بدبخت کردم.

روی لبه ی یه مغازه نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم. برای اولین بار تو عمرم زدم زیر گریه. تموم شده بود. می خواستم که تمومش کنم. صدای زنگ اومد. گوشیم رو برداشتم. فرهود بود، چرا باید جوابش رو می دادم؟ اگه می فهمید چرا گریه می کنم، دیگه پیش اینم آبرو و آرامش نداشتم. گوشی رو قطع کردم. کاش می شد خودمم از زندگی قطع می کردم.

سرم رو از روی دستم بلند کردم و اشکام رو با آستینِ مانتوم پاک کردم. درِ کوله ام رو که باز کردم، تازه پولا رو توش دیدم و اون جا بود که عمیقا از خودم و اون پولا نفرت پیدا کردم. چرا این کار رو کرده بودم؟ چرا نباید این قدر حواسم جمع باشه؟ چرا باید تو عالمِ بیهوشی این بلا سرم بیاد؟ سر جام ایستادم و مانتوم رو تکوندم. فایده نداشت. با این پول می رفتم خونه و بقیه اش رو هم می انداختم تو جوب. اما واسه رفتن به خونه به پول احتیاج داشتم. می خواستم برم. می خواستم تمومش کنم. آره من زنِ اون یارو می شدم و اونم وقتی بفهمه، اون قدر بی آبرو نیست که آبروی خودم و خودش رو ببره. فقط طلاقم میده. همین. مگه خودمم همین رو نمی خوام؟ بازم بغض کردم. چرا سرنوشت آدم رو تا این جا می کشونه؟ رفتم سمتِ خیابون و واسه اولین تاکسی زردی که می اومد دست بلند کردم و گفتم:

- در بست.

تاکسی زرت نگه داشت. با چشم های اشک آلودم خودم رو پرت کردم رو صندلی عقب و گفتم:

- آقا دربست، خراسون.

یه نگاه کرد و گفت:

- بیست تومن می شه.

با غیض گفتم:

- به درک که بیست تومن می شه.

یارو یه نگاه کرد و علنا خفه شد و دیگه تو طول راه حرف نزد. منم داشتم به بدبختی هام فکر می کردم و ازدواجی که می خواستم قبولش کنم. من که همه چیز واسه ام تموم شده بود. چه فرقی داشت که این جوری بشه یا نه؟ گوشیم دوباره زنگ خورد. مثل همیشه فرهود بود. گوشیم رو خاموش کردم و پرتش کردم ته کیفم. دیگه تموم شده بود. حتی اگه اون فکر اشتباه بود، الان دیگه قرار بود من ازدواج کنم و خوب نبود با هیچ پسری حرف بزnm. همون بهتر که فکر کنه من بی معرفتم. آره بی معرفتم، اما من باعثش نبودم. آبروی ریخته شده ی من باعثش شد، همین!

خیلی خسته ام. خیلی! اما دیگه از خوابیدن می ترسم. به خاطر دیشب ارزش می ترسم. راستی الان بهشون بگم کجا بودم؟ می خواستم کجا بمونم قبل از اون؟ می خواستم برم پیش فرانک. خدایا چه قدر دور به نظر می رسه. با این که همین دیروز بود. همه چی توی پرده ی مبهمی از دیروز بود. عین یه خاکستر جلو چشمم رو گرفته بود.

یه آه کشیدم که به خاطر گریه هام با لرزه همراه بود. نزدیک خراسون بودیم. توی میدون که نگه داشت، در حالی که پیاده می شدم و بیست تومن رو بهش می دادم گفتم:

- شما من رو کجا سوار کردین؟

مرده ماشین رو روشن کرد و گفت:

- آریا شهر.

بعد در حالی که دنده رو جا به جا می کرد گفت:

- خانوم اون پول رو بذار جیبِت. پول بدبختیِ دیگران از گُلوی ما پایین نمیره.

بعد رفت و من رو مات و مبهوت سرِ جام گذاشت. گر گرفتم. از خجالت، از شرم، از ناامیدی. تا الان دزد بودم، اما الان شدم چی؟ یه فاحشه؟ کسی که خونه های مردم رو خراب می کنه؟ الان من کی بودم؟ چرا این رو خودمم نمی دونستم؟

با قدم هایی لرزون به سمتِ تاکسیا رفتم و خودم رو رسوندم به خونه. درِ حیاط مثل همیشه باز بود. بی اون که حواسم به دور و ور باشه، داشتم به سمتِ خونه می رفتم که یکی پرید بغلم. با تعجب نگاه کردم. موشی بود. تا دید حواسم بهشه گفت:

- خوشحالم که نرفتی. می دونستم، می دونستم تو من رو تنها نمی ذاری، اما اونا می گفتن دروغ می گم.

بهش لبخندی زدم و با هم واردِ خونه شدیم. نگاهم به شهربانو افتاد که سرِ حوض بود و با دیدنِ من میوه هایی که سعی داشت یکی یکی از کیسه بندازه تو حوض، همه اش ول شد و ریخت تو آب و آب ها پاشیدن به سر و صورتِ شهربانو. ناخودآگاه بعدِ اون همه قصه، با دیدنِ این قضیه خنده ام گرفت، اما تا خندیدم، نعره ی شهربانو خفه شدم.

- معلوم هست کدوم گوری بودی پتیاره؟

سعی کردم که غصه ام تو صورتم مشخص نشه.

- خونه ی فرانک بودم.

- اون جا چه غلطی می کردی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم.

- اوها! مگه تو بلدی فکر کنی؟ غلطای زیادی.

بی توجه بهش روم رو کردم سمت پله ها و در حالی که می رفتم بالا گفتم:

- فکرام رو کردم. دیگه زیادی مزاحمتون شدم. اگه خواستگاری هست، حتی سن خودتون، ردم کنید برم.

نمی دیدم، اما احساس می کردم گل از گلش شکفته. کم چیزی نبود که! داشت از شر یه بچه سر راهی خلاص می شد.

صداش به گوشم خورد.

- تو الان داری راست میگی دیگه؟

نفس عمیقی کشیدم. دیگه چیزی واسه باختن نداشتم که نگران از دست دادنش باشم. یه کم دم خونه معطل کردم و عاقبت گفتم:

- آره، مطمئنم. زنگ بزن به هر کور و کچلی که می خوای، بگو بیان من رو از ور دلت بردارن و ببرن.

با گفتن این حرف در رو باز کردم و رفتم تو. منوچهر یه جا تمرگیده بود. فری هم مثل همیشه داشت به برنامه های چرت تلویزیون مثل احمق ها می خندید. منوچهر با دیدن من سیخ نشست تو جاش. هر لحظه امکان براق شدنش به سمتم بود. یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد از بوی گند تریاک به سرفه بیفتم. فکر کنم یه عمر عادت کردنم با یه شب بیرون از خونه موندن پریده بود، یا به قول خودم بدجور سوسول شده بودم. تا اومد حرفی بزنه بهش پریدم.

- بازم که بوی گند این رو راه انداختی؟ می میری یه کم از این کوفتی نکشی؟ بدبخت معتاد.

منوچهر سر جاش خشک شد. حتما فکر می کرد مثل همیشه خفه می شم. نه دیگه، از قدیم گفتن آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب. حالا که قراره زندگیم رو ببازم، بذار حرفای این

چند سال که تو دلم مونده بود و عینِ یه دملِ چرکین که هم خودم رو اذیت می کرد و هم داشت قلبم رو آزار می داد بگم. تا منوچهر اومد زر زر کنه، شهربانو اومد تو اتاق و پرید به منوچهر.

- هو منوچ... کی گفته به دخترم حرف بزنی؟

یه پوزخند نشست رو لبم. از کی تا حالا من شده بودم دخترِ خانوم؟ آهان، یادم اومد. از وقتی که قبول کرده بودم خودم رو بدبخت کنم. اما اون که نمی دونست بنده از قبل خودم رو بدبخت کرده بودم و الان فقط می خواستم تکمیلش کنم. همین.

نفسم رو به صورتِ فوتِ دادم بیرون و به اونم توپیدم.

- ببند دهنت رو. من دخترِ کسی نیستم. یعنی بودما، از وقتی ننه و بابام ولم کردن، دیگه دخترِ کسی نیستم. لازم نکرده تو یکی من رو دخترِ خودت بدونی.

شهربانو در دم خفه شد. انگار همین رو لازم داشت تا بفهمه که هر چی هم که من قبول کنم، گذشته تغییری نمی کنه. گذشته همیشه جزء بدترین کابوسام می مونه. نمی دونم چرا دارم این کار رو می کنم. شاید این جوری فقط بیشتر آبروی خودم رو ببرم. اما من دارم چی میگم؟ مگه دیگه آبرویی برام مونده؟ دیگه از بس گریه کردم چشمه ی اشکم خشکیده.

دیگه حتی بی خیالِ آبروم شدم. گاهی فکر نکردن به یه مسئله، درسته که اون رو حل نمی کنه، اما حداقل اعصابِ آدم رو آروم می کنه. منم تصمیم گرفتم که دیگه به این لعنتی فکر نکنم.

منوچهر گفت:

- من می خوام به رفیقم بگم واسه خواستگاری بیاد.

شونه هام رو انداختم بالا.

- به درک. بگو بیاد تا ببینم. شما که هیچ غلطی نکردین، شاید اون یه گلی به سر ما بزنه.

لباسام رو پشتِ پرده عوض کردم و با ضبط کوچیکِ خانوادگیمون رفتم بیرون نشستم رو پله ها. خدا رو شکر این ضبط رو داشتیم، تا وقتی دلم می گرفت یه کوفتی بذارم توش و بشنوم. شانسی منم

اولین آهنگ که اومد، غمگینِ غمیگین بود. انگار که عاشق شده باشم و دارم واسه عشقم می خونم.
اما نه من بیشتر واسه آینده ی از دست رفته ام گوش می کردم.

" نگاهم رو به سمتِ تو.

شبنم آینه ی ماهه.

دارم نزدیک تر می شم،

یه کم تا آسمون راهه.

به دستای نیاز من

نگاهی کن از اون بالا.

من این آرامشِ محض و

به تو مدیونم این روزا.

خدایا دوستت دارم.

واسه هر چی که بخشیدی.

همیشه این تو هستی که

ازم حال رو پرسیدی

بازم چشمام رو می بندم

که خوبی هات رو بشمارم

نمی تونم، فقط میگم: خدایا دوستت دارم

تو دیدی من خطا کردم.

دلم گم شد دعا کردم.
 دعا کن تا نفس مونده.
 به آغوش تو برگردم.
 تو حتی از خودم بهتر.
 غریبی هام رو می شناسی.
 نمی خوام چتر دنیا رو
 که تو بارون احساسی.
 خدایا دوستت دارم.
 واسه هرچی که بخشیدی.
 همیشه این تو هستی که
 ازم حال رو پرسیدی.
 بازم چشمام رو می بندم
 که خوبی هات رو بشمارم.
 نمی تونم فقط میگم:
 خدایا دوستت دارم. "
 زیر لب بارها تکرار کردم:
 - خدایا دوستت دارم.

آره من دوستش داشتم و بهش اطمینان داشتم. همیشه هوام رو داشته، این بارم خودش به دادم می رسه.

رفته بودم تو حس آهنگ و اشک تو چشمم جمع شده بود. نزدیک بود گریه ام بگیره که رفت آهنگ بعد. خدا به خیر کنه، این دیگه چیه؟ علیشمس و ساسی دیگه کین؟ تندی ضبط رو خاموش کردم و گذاشتمش کنار. پس بگو چرا مخ این فری این قدر خراب شده بود! از همین چرت و پرت ها گوش می داده دیگه.

نگاهم رو دوختم به حوض وسط حیاط و بعدم مسیر نگاهم رو عوض کردم و به اطراف نگاه کردم. یه باغچه ی کوچیک که کنار در بود و یه درخت مو از دیوارش پیچیده بود و بالا رفته بود. الان که قرار بود ترکش کنم، تازه به این فکر افتاده بودم که این جا چه قدر خاطره دارم. تک تک لحظه های زندگیم مثل چی از جلو چشمم می گذشت. چه قدر زود همه چی گذشته بود. از یه عمر زندگی الان فقط خاطره هاش رو دارم. همین. وقتی فهمیدم یتیمم، درست رو همین پله ها نشسته بودم. اما اون موقع فرق داشت. اون موقع من یه کودک ناتوان بودم که نمی تونستم ضربه های زندگی رو درک کنم. الان همونم، الانم نمی تونم ضربه های زندگی رو درک کنم، اما... الان یاد گرفتم که هر ضربه ای که می خورم یه ضربه هم بزنم. شاید اون قدر که من دردم میاد، اون دردش نیاد. اما این رو می دونم که یه کم از دردهای من کم می شه.

بازم زندگی از جلو چشمم می گذره. تا هشت سالگی شاد بودم. یه دختری که فکر می کرد همه چیز داره، اما خیلی دیر نشده بود که زمزمه ها شروع شد. یتیم یتیم گفتنا آغاز شد. حتی به موشی سه ساله هم یاد داده بودن به من بگه سر راهی.

انگار که اونا شاهزاده بودن و من گدا. گاهی وقتا فکر می کنم اگه یه زمانی حرفام رو به کسی بگم، حرفم رو باور می کنه؟ یا نه... میگه دختر برو که جنی شدی رفت.

هشت سالم که شد فرستادم گدایی. گاهی فال و گاهی هم آدامس می فروختم. هیچ وقت نگاه ترحم آمیز مردم از یادم نمیره. همه واسم دل می سوزوندن. گاهی صداشون رو می شنیدم که با چه سوزی واسم دلسوزی می کردن. اما همونا تا می گفتم ازم فال یا آدامس بخرین، جوری نگاهم می

کردن که انگار قتل کردم. چه مادرایبی که نامادری کردن در حقم و وقتی می رفتم تا با بچه شون حرف بزنم، دستش رو به شدت می کشیدن که یه وقت دهنش به صحبت با من آلوده نشه.

اینا رو که دیدم طاقت نیاوردم. ده سالم بود که گفتم دیگه نمیروم. می ترسیدم، می ترسیدم که مسخره ام کنن. می ترسیدم یه وقت هم کلاسیام من رو ببینن. خب بچه بودم و هزار تا فکر. منوچهر شروع کرد یادم دادن این که چه طوری جیب مردم رو خالی کنم، بدون این که چیزی بفروشم. به ماه نرسید که تو این کار خبره شدم. آخه کی به یه بچه ی ده ساله شک می کرد؟

به اندازه ی موهای سرم از دست پلیس فرار کردم. بازم میرم به جلوتر، به زمانی که بزرگ تر شدم. به دعوایی که تو مدرسه با معلم دینیم کردم. نمی دونم چرا، اما تو این خاطره فرو میرم. لحظه به لحظه بیشتر یادم میاد.

" سرِ کلاس دین و زندگی نشسته بودم و فارغ از درس و داشتم به این فکر می کردم که این بار چه طوری و کجا جیب مردم رو بزنم. خداییش هر جا دزدی می کردم تو مدرسه این کار رو نمی کردم. مگه قرار بود این جا هم آبروم بره؟

صدای تق تق کفش های کسی تو فضای کوچیک کلاس پیچید. بی اختیار سرم رو گرفتم بالا و به هیبت معلم که بالا سرم ایستاده بود خیره شدم. با اون صدای تیزش بهم توپید:

- فرمند حواست کجاست؟

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

- همین جا.

فرمند فامیلی خودم بود، نه فامیلی که از منوچهر به عاریه گرفته باشم. وقتی که من رو از پرورشگاه گرفتن، این شناسنامه رو هم داده بودن دستشون و اسمم رو از همون جا فهمیده بودن. اسم نه ام توش بود، اما بابام توش نبود.

خانوم حمیدی در حالی که اخماش رو کرده بود تو هم گفت:

- فرمند بلند شو و این درس رو برای من و کلاس توضیح بده.

کفری شدم. آخه نامسلمون، تو خودت الان هزار بار اینا رو خوندی که بلدی. اینم حرفه تو می زنی؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و تلاش کردم که فکر کنم و چی بگم. تازه فهمیدم بهترین کار اینه که واقعیت رو بگم. دستم رو گذاشتم رو میز و گفتم:

- گوش نکردم خانوم.

اخماش به وضوح بیشتر رفت تو هم.

- من این همه حرف بزnm و بعد بگی که گوش کردی یا نه؟ واسه چی حواست به درس نیست؟

با پرویی تمام زل زدم بهش.

- چون به این حرفا که میگی اعتقاد ندارم.

- یعنی تا الان یه کافر رو کنار خودمون داشتیم؟

- چون حرفای تو و امثال تو رو گوش نمیدم شدم کافر؟

- من و امثال من مسلمونیم. پس معلومه که تو کافری دیگه.

نقطه ی تحملم به جوش رسید.

- تو و امثال تو مسلمون نیستید. فقط کافرایی هستین که ادعای مسلمونی دارین.

- پس حتما تو که به اسلام اعتقاد نداری مومن بالفطره ای؟

- من نگفتم به اسلام اعتقاد ندارم. فقط به اینا اعتقاد ندارم. مگه نمیگی که اونایی که خطاکار هستن

مجازات می شن؟ پس من چی؟ منی که از بچگی دارم مجازات می شم خطام چیه؟ بی پدری؟ بی

مادری؟ اگه خطاهای من اینه که خیلی از شماها از منم بی پدر و مادرترین که.

دیگه دستِ خودم نبود. فقط چرت و پرت می گفتم. البته بگذریم که واسه همین کارم تا یه ماه پشتِ درِ دفتر آبِ خنک می خوردم. گاهی میگم شاید حق با اون بوده. شاید مجازاتِ من واسه کارای پدر و مادرم بوده. شاید اونا کاری کردن و الان من دارم مجازات می شم. "

دستم رفت تو پیراهنم و بسته ی سیگار رو بیرون کشیدم. تقریباً دو روز بود که سیگار نکشیده بودم و الان که یادم اومده بود، کلافه شده بودم.

فندکِ ارزون قیمتم رو در آوردم و با یه فشار روش سیگارم رو روشن کردم. یه پک عمیق کشیدم و به ذهنم اجازه دادم بره جلوتر و به روزهای دیگه ای که تو این خونه داشتم فکر کنه. به اون موقع که واسه فری موتور خریدم و من با تمومِ دختر بودنم حسرتِ اون رو می خوردم و همه اش با خودم می گفتم که منم پولام رو جمع می کنم و یه موتور می خرم، اما خب این حرفا فقط حرفه و چیزِ بیشتری نیست.

یه پک محکم کشیدم و در حالی که به دودش که از دهنم بیرون می زد نگاه می کردم به جلوتر رفتم. چند روز پیش. چند روزی که انگار از صد سال می گذره.

اون روز که کیفِ فرهود رو این جا واری کردم و تا الان تنها سه روز گذشته، اما یه چیزی که تغییر کرده، از سه روز خیلی بیشتره. چه قدر فاصله ی بینِ اتفاقا کوتاهه. الان من قراره ازدواج کنم. اونم با مردی که تنها یه بار دیدمش. یه مردی که از منوچهر هم بزرگ تره. به نظرِ خودم تنها راهه و با این که اشتباهه، ولی فعلاً همین یه راه رو دارم. فرقی هم نمی کنه که باهاش بدبخت تر می شم یا خوشبخت تر! حیف... همین دیروز بود که فکر کردم یه تکیه گاه پیدا کردم. اما چه زود پل های پشتِ سرم رو با دستای خودم خراب کردم.

- صدای شهربانو باعث شد به عقب نگاه کنم.

باز تو این رو گرفتی دستت؟ شاید شوهرت خوشش نیاد.

یه پوزخندی زد و گفتم:

- کارت رو بگو.

شهربانو در حالی که سرش رو تکون می داد گفت:

- امشب خواستگارت میاد که با هم حرف بزنی و وقتِ عروسی رو مشخص کنه.

خدایا خوبه میاد حرف بزنی، وگرنه تلفنی قرار مدار می داشت و منم دو روز دیگه می شوندم پای سفره ی عقد. نمی دونم، شاید از این مسئله ضربه ی بدی خورده باشم، اما یه جورایی ته قلبم از این انتقامی که گرفته می شه هم خوشم میاد. می دونم شاید دیوونه شده باشم. کی از ریخته شدن آبروش کیف می کنه؟ اما من از هر چیزی که این جماعتِ لاشخور رو کفری کنه خوشم میاد. یارو بعدِ کلی خلاف و کثافت کاری و اعتیاد، میره سراغِ دخترایی که مثلاً آفتاب مهتاب ندیده باشن، اما نمی دونه این بار نارو خورده. عیب نداره. این همه دنیا به ما نارو زد، یه بارم ما به این آقا نارو می زنیم.

با دستم سنگِ روی پله ها رو نوازش کردم و از جام بلند شدم. باید تا می شد قبل از این عقدِ کزایی دلربایی می کردم و طرف رو خر می کردم. به سمتِ خونه رفتم و بی توجه به جماعتِ شل و ول رفتم سراغِ کمد و تا کمر فرو رفتم تو کمد، پی چیزی که به دردم بخوره. بالاخره یکی از لباس های پلوخوریِ مشترکمون رو پیدا کردم. تا درش آوردم شهربانو از دور گفت:

- خوب کردی. این بهت میاد. خوشگل تر می شی.

یه نگاه بهش کردم. ای خدا! من کی از نظرِ این خوشگل بودم که حالا خوشگل تر شده باشم؟

از تو کوله ام پول کشیدم بیرون و گرفتم طرفِ فری.

- هو لاشخور! پاشو گورت رو جمع کن و برو میوه و شیرینی بخر.

یه نگاه کرد بهم و تا اومد جواب بده، منوچهر توپید بهش.

- بین خواهرت چی میگه، بدو انجام بده دیگه.

یکی از مزیت های این ازدواجِ تقلبی این بود که بدجور عزیز شده بودم. حداقل واسه چند روز عقده ی این چند سال می خوابید.

فری از جاش پرید و پول رو از دستم گرفت. در حالی که غر می کرد از در رفت بیرون. اومدم به موشی بگم که اتاق رو جمع و جور کنه، اما دلم نیومد. بنابراین گفتم:

- موشی کمک می کنی این آشفته بازار رو تمیز کنیم؟

با خنده از جاش پرید.

- چرا که نه؟

بهش لبخندی زدم و شروع کردم به تمیز کردن. اولش منوچهر و شهربانو رو انداختم بیرون و بعدم به بقیه کارا رسیدم. بالاخره قرار بود شوهر بعد از این گورش رو گم کنه و بیاد این جا دیگه.

شاید سر جمع نیم ساعت طول نکشید. تمیز کردن اتاق دوازده متری دیگه از این حرفا نداشت که. با تموم شدن جارو صدای در حیاط بلند شد و فری هم اومد. سرم رو از در کردم بیرون و رو به شهربانو گفتم:

- شری، ما این جا رو تمیز کردیم. حیاط دست خودت رو ماچ می کنه.

یه نگاه به ساعت کردم. چهار بود. دیگه کم کم باید واسه انداختن خودم اقدام می کردم. لباسام رو پوشیدم و نشستم به انتظار میمون. نه ببخشید مهمون. انتظارم زیاد طول نکشید. ساعت یک ربع به پنج بود که زنگ مثل ناقوس کلیسا به صدا در اومد. نفس عمیقی کشیدم و شال رو انداختم رو سرم. با اشاره ی شهربانو رفتم تو آشپزخونه و فقط صداشون رو می شنیدم. دست و پام شروع کرد به لرزیدن. پای عمل که رسیده بود، ناجور زرد کرده بودم. تازه می گفتم اگه این یارو بفهمه و بزنه من رو بکشه که بدبختم خب. اما بعد با خودم می گفتم خفه الی که خودت خواستی. الانم که پای عمل رسیده، حوصله ی زر زرات رو ندارم دیگه.

بالاخره صدای نحس شهربانو اومد که براشون چایی ببرم. دستام رو مشت کردم و چایی رو که از قبل آماده شده بود، ریختم تو لیوان و به تعداد گذاشتم تو سینی. با نفس عمیقی گرفتمش تو دستام. خاک تو سرت الی. اگه دستت بلرزه خودم حالیت می کنم. مگه تو دختر سوسولی هستی یا این یارو براد پیتته؟

از پله های زیر زمین یواش رفتم بالا و به حیاط که رسیدم. تازه دقت کردم. دم شهربانو گرم. از همیشه تمیزتر شده بود. بی خیال این فکر کردم و پشت در اتاق ایستادم و آروم در زدم. موشی تندی در رو باز کرد و منم با یه قیافه ی مثلا محبوب رفتم تو. همون یارو دیروزیه بود. پیرمرد کچل... آخه یکی نیست بگه تو رو چه به زن گرفتن و یا بهتر بگم بدبخت کردن دخترای دیگه؟ حیف که الان فرشته ی نجاتم به حساب می اومد، وگرنه یه کاری می کردم از به دنیا اومدن خودشم پشیمون شه.

آروم دولا شدم و چایی رو گرفتم جلوش. با نگاهی خریدارانه که سر تا پام رو برانداز می کرد، چایی رو برداشت. آخ که اگه بر می گردوندم روش، چه حالی می کردم و بعدم عین این فیلما می گفتم اوا هول شده بودم. بعد از این که بالاخره از نگاه کردن بهم خسته شد و چایی رو برداشت، رفتم چایی ها رو به بقیه تعارف کردم و بعدم تمرگیدم کنار شهربانو و اونا هم مشغول صحبت شدن.

اون یارو که حتی اسمشم نمی دونستم شروع کرد به حرف زدن.

- غرض از مزاحمت اومدم که دختر خانومتون رو خواستگاری کنم.

می دونستم این حرفا چرته و اون قبلا من رو خواستگاری کرده و اینا رو هم میگوین که یه وقت ریا نشه. دندونام رو به هم ساییدم که این دروغا رو که قراره بگه هضم کنم. خدا رو شکر دروغش بیشتر از این طول نکشید و یه راست رفت سر اصل مطلب.

- خب من می خوام که مراسم رو آخر همین هفته برگزار کنیم. اونم خونه ی من. خوش ندارم فامیلام بیان تو یه همچین جایی.

بعد با دید تحقیر تموم خونه رو از نظر گذروند. درسته از این خونه و افراد داخلش بدم می اومد، اما این دلیل نمیشد که هر کسی ازش بد بگه. اونم یه بی سر و پای مثل این. اما چه کنم که فعلا باید خفه خون می گرفتم. خیلی راحت از جاش بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- فردا هم میام دنبال الی که بریم لباس عروس بخره. منوچهر پولی هم که قراره بهت بدم، می مونه بعد از عقد.

خدایا این دیگه چه قدر عوضیه؟ حداقل جلو خودم نمی گفتمی که می خوامی به جام پول بچپونی تو حلقِ اینا! با رفتنش همه جا رو سکوت گرفت. در حالی که دستام رو مشت کرده بودم گفتم:

- خوبه حداقل از بغلِ این سرِ راهی پول گیرتون میاد.

شهربانو در صددِ توضیحِ براومد:

- مگه فقط پول تو جیبِ ما میره؟ خودت فکر کن... بعدِ این همه دزدی بالاخره یه زندگیِ خوب پیدا می کنی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه بابا، تو راست میگی.

ساعت نه صبح بود که با تکون های شدیدی بیدار شدم. کلافه نشستم تو جام.

- آهه... اگه گذاشتی خبرِ مرگم بخوابم؟ بابا مگه تو مرض داری؟ هر دفعه یه کرم باید بریزی؟
خب بذار بکیم دیگه.

شهربانو - پاشو، پاشو نامزدت اومده با هم برین دنبال لباس عروس.

من غلط کرده باشم که نامزدِ کسی باشم. اونم اون پیرِ فرتوت که اگه دماغش رو بگیری، جون از هزار جاش می زنه بیرون. والا! اما حیف که دهنم فعلا بسته بود که از این زرا نزنم. دو دقیقه بعد جلو در بودم و به اون یارو که جلوی در ایستاده بود نگاه می کردم. خدایا من حتی اسمِش نمی دونم. خدا کنه سوتی ندم.

رفتم کنار ماشین. بی شخصیت تا من رو دید، زرت نشست جای راننده و نکرد واسم در رو باز کنه. وایسا فعلا دور، دور توئه. خوب بچرخون، چون به موقعش بد حالت رو می گیرم. رفتم رو صندلی شاگرد جا خوش کردم و سلام دادم. خیلی آروم سلامم رو جواب داد مرتیکه ی نسناس. بدون این

که نظر من رو پیرسه، ماشین رو به سمت خیابون هدایت کرد که مثلاً بره مزون لباس عروس. یه نیم ساعت بعد بدون این که حرفی بزنه جلوی یه مزون لباس عروس نگه داشت. یه مزون لباس عروس بزرگ که از همین جا لباس عروساش من رو محو خودش کرده بود. یا خدا! یعنی قرار بود من یکی از اینا رو بپوشم؟ همون جور که زل زده بودم به ساختمان مزون از ماشین پیاده شدم. اونم پشت سر من از ماشین پیاده شد و دزدگیرش رو زد.

ایستادم کنار پیاده رو تا بیاد و با هم بریم. اما اون بدون این که به من نگاه کنه، وارد مزون شد و بدجور اعصابم ریخت بهم. اصلاً من اگه حال این لعنتی رو نگیرم، الی نیستم. با حرص پام رو، روی سنگفرش پیاده رو کوبیدم و وارد مزون شدم.

همین که رفتم تو مزون، سرم گیج رفت. هیچ کدوم از اون لباسا رو تو عروسی هایی که تا به حال رفته بودم، ندیده بودم. وای یکی از یکی خوشگل تر. داشتم غش می کردم. نفسم رو فوت کردم بیرون. نباید می داشتم فکر کنه که من ندیدم بدیدم. اما خب چه کار کنم؟ بودم دیگه، به خودم که نمی تونستم دروغ بگم.

سعی کردم بیشتر از این تابلو بازی در نیارم. پشت سرش راه افتادم که یه خانوم تا دیدش اومد جلو.

- به به، سلام آقای صداقت.

بله، میگم چرا ایشون هر چی بود و نبود رو گفتا. نگو کلا فازشون اینه. صداقت تشریف دارن ایشون.

صداقت خر، من رو کشید جلو و گفت:

- لباس عروس واسه این می خوام. دیگه به سلیقه ی خودتون ببینید چی بهش میاد.

زن گل از گلش شکفت:

- ا به سلامتی عروستونه؟

صداقت با غرور یه نگاه به من کرد و گفت:

- نه، همسر آینده امه.

زن و ارف و آروم به من گفت:

- بیا عزیزم.

پشت سرش قدمام رو تند تر کردم. یه کم که رفتیم جلو، احساس کردم داره حرف می زنه. بر حسب فضولی همیشگی گوشام رو تیز کردم.

- مرتیکه ی بوالهوس، نمیگه این بچه است و همسن نوه اشه. کثافت.

طبقه ی بالا که رفتیم، تازه فهمیدم من هیچی از دنیا نمی دونم. این لباس عروسا فوق العاده بودن. همه شون. حتی تو خوابم نمی دیدم که واسه عروسیم یه همچین چیزی رو بپوشم. فکر می کردم مثل همه ی عروسایی که دیده بودم، مجبور بودم یه لباس سفید آستین بلند بپوشم که بیشتر شبیه لباس دکترا بود تا لباس عروس. یعنی اگه اون دو سه تا نگینم نداشت که من این جوری فکر می کردم. زن من رو کشید جلو و در حالی که لباس عروسا رو جلوم می گرفت گفت:

- تو چطور حاضر شدی زن این عوضی بشی؟

ای لعنت به شیطان که باعث میشه من از این کارا کنم. قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

- آخه من دوسشون دارم.

سعی کردم از این فکر که دارم بالا میارم جلوگیری کنم. صداس رو آورد پایین و گفت:

- کاری کرده باهات؟

با همون لحن گفتم:

- نه خانوم، آقای صداقت از یه گلم پاک تره.

نکن این کارا رو الی. به فکر اون نیستی که مشکلات مزاجی پیدا کنه، به فکر خودت باش. آخه اینم کرم چیه که به جون تو افتاده؟ خودم رو کنترل کردم بلکه سوتی نددم.

- عزیزم اما آخه خیلی بزرگتره که.

- می دونم، اما واسه ی من مهم خودشه، نه هیچ چیز دیگه ای.

لبخندی زد.

- باشه عزیزم. این رو پوش بینم برات خوبه یا نه؟

یه لباس داد بهم که کلا فقط تور بود. ای جان، چه خوشگله. رفتم تو اتاق پرو و با هزار بدبختی بالاخره پوشیدمش و تو آینه نگاه کردم. ای جان، این حوری بهشتی کی بود و چی می خواست؟ جلو خنده ام رو گرفتم. خوب بود. یعنی در اصل مهم نبود چطوری باشه. واسه یه شب قرار بود پوشمش و دیگه بیشتر از اون که نبود.

آروم سرم رو از اتاقک بردم بیرون.

- من همین رو می خوام.

لبخندی زد و گفت:

- چه عجب برعکس زن های قبلیش سریع انتخاب کردی.

بله؟؟ زن های قبلی؟ یکی نه، دو تا نه، چند تا بودن مگه؟

با اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- از این خوشم اومد.

- به سلامتی.

دوباره برگشتم تو همون اتاقک و لباسای خودم رو پوشیدم. ولی خدایی راحت شدم. چی بود؟ وای فکر کن، من مجبور باشم یه شب تمام اینا رو تو تنم تحمل کنم.

لباسام رو که پوشیدم، از در رفتم بیرون و به نگاه کردم. یارو نیومده بود بالا. یحتمل همون پایین تر گیده بود. یه پوفی کشیدم و رفتم سمت پله ها و به پایین که رسیدم، دیدم داره لباس رو می گیره و پولش رو پرداخت می کنه. تو همین حین سیگاری هم دود می کنه. آه نگاه کن تو رو خدا، نمی گه منم دلم سیگار بخواد بی شخصیت!

روی دومین پله پا گذاشته و نذاشته خودم رو مخفی کردم. یا ابوالفضل! این این جا چی می خواد؟ فرهود لعنتی نکنه من رو تعقیب کردی؟ وای اگه من رو با این یارو ببینه؟ چرا باید مهم باشه؟ اما مهمه. این رو که به خودم نمی تونم دروغ بگم. ای بمیر الی. وای چی کار کنم؟ وای گوشیش که پیشمه چی؟ صداقت گور به گور رفت سمت در و خارج شد. مرگ یه بار، شیونم یه بار.

با قدم های محکم رفتم سمت فرهود. سرش پایین بود. دستم رو کردم تو کیفم و گوشی رو برداشتم و آروم گذاشتم رو میز. خوبه تکون نخورد. با عجله از مزون زدم بیرون.

لحظه ی آخری که باید از مزون می زدم بیرون، بهش نگاه کردم. چرا به این جا توجهی نداشت؟ مهم نیست الی. لعنتی، بهتره فقط بری! در رو به روم رو باز کردم و قدم به خیابون گذاشتم. خیابون تغییری نکرده بود. این فقط من بودم که همیشه تغییر می کردم. همین. این من بودم که داشتم زندگیم رو به خاطر یه اشتباه می فروختم. چرا باید خیابون تغییر می کرد؟ چیزی که می دونستم این بود که این آخرین باری بود که فرهود رو می دیدم. دیگه کسی نبود که بهش کمک کنم و سر به سرش بذارم. باید قبول می کردم که دیگه تو این جا هیچ دوستی ندارم. اون از فرانک و اینم از فرهود. هه! دقت نکرده بودم. هر دو دوستان اول اسمشون شبیه هم بودن. به سمت ماشین صداقت بی پدر رفتم و در رو باز کردم. در رو با حرص کوبیدم. داشت با تلفن حرف می زد که با اومدن من تلفن رو قطع کرد. استارت ماشین رو زد و راه افتاد. این وسط واسه این که عریضه خالی نباشه من رو مخاطب قرار داد.

- اول باید برات لباس بگیرم. بعدم برت می گردونم خونه.

یعنی این اعلام برنامه هاش من رو کشته! صورتم رو به سمت شیشه گردوندم و با غیض شکلک در آوردم. خب برادر من، پدر من، همین کار هم نکن که دیگه سنگین تر باشی دیگه. دندون قروچه ای کردم و به انتظار برنامه هاش نشستم. فعلا مجبور بودم. بالاخره نوبت من هم می شد. وقتی نوبت من بشه، اونه که باید خفه بشه، نه من. توی پاساژها گشتیم و گشتیم. بدون این که من یه کلام حرف

بزمن. تمامش به انتخاب آقا بود. همین. انگار نه انگار من آدمم. ساعت نه بود که از آخرین پاساژ اومدم بیرون. خیلی خسته شده بودم. لعنتی! فقط راه رفته بودم. هیچ کار مفیدی نکرده بودم. حالا نیست من کار مفیدم برای دیگران هم مفید واقع می شه! آه! از خرید کردن متنفرم. آخه واسه چی یه نفر که می خواد خرید کنه، یه ملت رو گیر میاره؟ حالا خوبه من قرار بود خرید کنم. بنده همه غلطی کردم به جز خرید کردن. مرتیکه ی خرا! پاهام حتمی تاول زده بی شعور. آه چرا آروم نمیشم با فحش دادن؟ کتک زدن جواب میده؟

جلوتر از اون به ماشین رسیدم. با ژست مضحکی دزدگیر رو زد. نشستم تو ماشین و در رو با تمام حرصم کوبیدم به هم. خوبه تا کسی نبود، وگرنه یه سلام مخصوص به عمه ی نداشته ام رسونده بود! دست به سینه نشستم تا بیاد تکلیفم رو روشن کنه. آه! ننه مرده حتی واسم نهارم نخریده بود. می گفتن مرد هر چی پولدارتره، گداتره، راست می گفتن. عوضی. در رو باز کرد و خودش رو تپوند رو صندلی. نفسم رو تو سینه حبس کردم تا بو گندش به مشامم نخوره. ای بمیری الی که داری دستی دستی خودت رو بدبخت می کنی، اما تو مخ کوچیکت فرو نمی ره. دستام رو مشت کردم. من چیزی رو که شروع کردم، تا تهش می رم. واسم مهم نیست چی می شه.

بالاخره جلوی خونه ی قدیمی نگه داشت و من پیاده شدم. برگشتم سمت پنجره. سرم رو یه کم خم کردم که بشه باهاش حرف زد. تا اومدم زر بزمن و واسه این همه خستگی تشکر کنم گفت:

- فردا میام دنبالت. با دخترم باید بری دنبال آرایشگاه. خوش ندارم چیزی از دخترام کم داشته باشی.

و زرت که در تخصصش بود گازش رو گرفت و رفت. من موندم با حرصی که به قوت خودش باقی مانده بود. وای که اگه این یارو برگرده نزدیک من، دودمانش رو به باد می دم. به سمت در رفتم که با تقی باز شد. خدا نکنه این جا دزد بیاد، چون هم اون ضایع می شه، هم ما شرمنده! در راحت باز می شه، اما چیزی تو خونه وجود نداره که بخواد ببره. از خونه نور می اومد. نشون می داد که هنوز بی پدرا بیدارن. مونده بودم تو دو راهی که الان بخوابم، یا نه، یه چیزی کوفت کنم؟ خدایی انتخاب سختی بود، اما چاره ای دیگه ای وجود نداشت. به دلیل نزدیکی بیش از حدی که با گیگیلی داشتم، ترجیح دادم الان بکپم. جهنم معده ای که از شدت گشنگی داشت می سوخت.

تو خونه که رفتم، بدون این که به اعضای نامحترم سلام کنم، مانتو و شالم و درآوردم و پرت کردم گوشه ای. یه بالشت و پتو برداشتم و رفتم کنج اتاق و با کشیدن پتو رو سرم، خودم رو زدم به خواب. اما تازه وقت کرده بودم به خودم فکر کنم و داشتم دیوونه می شدم. خاطره ی اون شب لعنتی، خاطره ی اون دو، سه روز با فرهود، خاطره یک ماه اخیر با فرانک، همه اش تو کمتر از یه هفته خراب شده بود، همه ی امیدی که داشتم. حالا باید چه کار می کردم؟ جوابش روشن بود! اما جرأتش روشن نبود؟ چه کار می کردم؟ مثل همیشه تن می دادم به سرنوشت و آخرش هم بدبخت می شدم؟ کم با من بازی کرده بود این سرنوشت لعنتی؟ بهتر بود بهش فکر نکنم، اما مگه می شد؟ بالاخره آینده ام بود! آینده ای که الان شده بود اسباب بازی تو مشتِ یه سری آدم بی کار و بی عار.

خواب بدجوری وسوسه می کرد که به سمتش برم، اما... اما خیلی چیزا بود که مانع می شد و طلایه دار همه شون، فکر دیدن امروز فرهود بود. چرا تو مزون بود؟ نکنه؟ نکنه اونم داره ازدواج می کنه؟ خب بکنه! به من چه؟ اما اگه واقعا داره ازدواج می کنه، دختره می دونه اون دزده؟ پتو رو بیشتر کشیدم رو سرم و چشمام رو فشار دادم. بهتره الان فقط بخوابم تا بیشتر از این فکر و خیال دیوونه ام نکنه. آه فرهود لعنتی... دست از سرم بردار! چرا ولم نمی کنی؟

با صدای بلند گفتم:

- اه...-

پتو رو از روم زدم کنار. تمام اهل منزل با چشم هایی درشت شده زل زده بودن بهم. با پرخاش گفتم:

- چتونه؟ دیوونه ندیدید؟

فری گفت:

- دیدیم، اما نه از این نمای نزدیک!

- تو برو جلو آینه، از این نزدیک ترش رو هم می بینی.

از جام پا شدم و رفتم تو حیاط. ای خدا! اگه این حیاط نبود من وقتی مخم گیرپیچ می کرد، کجا می خواستم برم؟ هی... هی... یه روزی دلمون می خواست یه پسر همسایه بود که بهش دل می بستیم، اما حالا... رو پله ها که نشستیم، شکمم به قار و قور افتاد. پس بگو! گشنه ام بوده و خوابم نمی برده. می دونم دیگه، نه که کلا زندگیم بر وفق مراده، حالا این گشنگیه که کار دست من داده.

از رو پله ها بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه که یه چیزی واسه خوردن آماده کنم. در یخچال رو که باز کردم، با کوهی از خالی بودن یخچال مواجه شدم. یعنی من عاشق این تنوع غذایی توی این یخچال کوفتی هستم. آخر سر دو تا تخم مرغ با یه گوجه ی شل و ول و برداشتم تا یه املت واسه خودم و شکمِ کارد خورده ام دست و پا کنم.

آخرین لقمه رو که چپوندم تو دهنم، تازه متوجه شدم که پام درد می کنه. دوباره یه سه، چهار تا فحش کشیدم به جون اون مردک و رفتم که بگیرم بکپم.

این دفعه دیگه خودم بیدار شدم. ساعت هنوز هفت هم نشده بود. تو فکر بودم که دلیلش رو پیدا کنم که یادم افتاد دیشب زود خوابیدم و بایدم این قدر زود بیدار می شدم. از جام بلند شدم و رفتم سمت حیاط تا آبی به سر و صورتم بزنم، تا رفتم بیرون بوی بارون توی دماغم پیچید. وای بوی بارون روی خاک محشر بود. منم که دم صبحی خل شده بودم و کامل حس کردم که دیگه کم کم دارم مشاعرم رو از دست میدم. رفتم سمت حوض و دستم رو فرو بردم تو آب به شدت خنکش و به صورتم زدم. از خنکیش نفسم بند اومد. نزدیک بود به غلط کردن بیفتم. با آستینم صورتم رو خشک کردم که یه کم بهتر شه.

این یارو اصلا به من نگفت که کی میاد این زنیکه دنبالم؟ اه لعنت به تو الی با این تصمیمای تخیلیت. یعنی اگه ننه بزرگتم فکر می کرد به این نتیجه نمی رسید.

یه ساعت بعد صدای در اومد. تندی رفتم و لباسم رو پوشیدم و تا اومدم برم در رو باز کنم، صدای
غرغر یه زن رو شنیدم.

- آه مرتیکه ی بی شعور. فکر آبروی ما رو نکرد که اومده از این جا دختر بگیره؟

تندی در رو باز کردم تا دیگه بیشتر از این زر زر نکنه. یا قمر بنی هاشم این دخترشه؟ این که دو
برابر من سن داره. پس اون چند سالش بود؟ احتمالا دو سال از ماموت بزرگتر بود. زن با خشم به
سمتم اومد و گفت:

- الی تویی؟

به سردی گفتم:

- بله، خودمم.

با پوزخند گفت:

- خوشبختم مادر جدید. من دخترتم.

خودمم خنده ام گرفت، اما خودم رو نباختم.

- خوبه، پس یاد بگیر به مادرت احترام بذاری دخترم.

زنیکه حاج و واج خیره شد به من و منم با اعتماد به نفس کامل با لباسای نویی که دیروز خریده بودم
قدم به کوچه گذاشتم و رفتم سمت ماشین اون زن. خدا رو شکر درش باز بود و ضایع نشدم. همین
که نشستم تو ماشین، اونم اومد.

توی ماشین که نشست، پرسیدم:

- کجا قراره بریم؟

استارت و زد و گفت:

- باید ببرمت وقت بگیری برای آرایشگاه مامان عزیزم.

- باشه دخترم، پس منتظر می مونم دیگه.

نگاهی بهم کرد و خندید و گفت:

- نه، خوشم اومد، خوب کسی هستی. اگه کسی بتونه این پیرمردِ هوس باز رو رام کنه خودتی.

آیی، چندشم شد. من باید اینا رو که این می گفت رام می کردم؟ من غلط کرده باشم.

خیلی زود از اون منطقه خارج شدیم و حدودا بعدِ یه نیم ساعت بعد ماشین رو نگه داشت جلوی یه آرایشگاه زنانه. اول خودش پیاده شد و منم پشت سرش از ماشین شاسی بلندش پیاده شدم. هر چی قضیه جدی تر می شد، من بیشتر می فهمیدم چه غلطی کردم. اما چه کنم که حرفی که می زدم پیش خود لعنتیم یکی بود. با خودم می گفتم حالا که همه جوره بدبخت شدم، بذار تو اینم بدبخت شم که دیگه کلکسیونم تکمیل باشه. به خدا به جایی رسیدم که دیگه مغزم نمی کشه لعنتی. رفتیم با هم توی آرایشگاه. یه آرایشگاه بزرگ بود که پر از این زن های آرایشگر بود. دخترِ صداقت بهم نگاهی انداخت و گفت:

- بین من میرم با اینا حرف بزنم. فقط کارم داشتی برنگردی بگی دخترم و آبروی من رو ببری.

- اسمت رو نمی دونم. یا باید بگم صداقت، یا دخترم، یا کلا اسم برات بذارم. کدوم؟

پوفی کرد و گفت:

- اسمم رو میگم. اسمم لعیاست.

- با این که تو گزینه هم نبود. اما باشه، قبول.

چشماش رو گردوند و رفت که با اونا حرف بزنه. منم عین این بچه های دو ساله نشستم رو صندلی و شروع کردم به آنالیز کردن همه جا.

آنالیز کردم با دیدنِ هیکلِ لعیا که جلوم ایستاده بود، نصفه کاره موند. یا قمر بنی هاشم! از نزدیک دو برابرِ من بود و اون وقت این قدر چسان فیسانش زیاد بود. با دیدنش از جام بلند شدم و چشمام رو تو حدقه چرخوندم. زنیکه ی نچسب. جلوتر از اون از آرایشگاه زدم بیرون و اصلا نپرسیدم چی شد و چی گفتن؟ فقط دلم می خواست برم. دیگه کم کم داشتم به عقلِ ناقصِ خودم شک می کردم.

چه قدر گذشت؟ نمی دونم. اما جمعه و روزِ عقد بود و داشتن من رو توی آرایشگاه آذین بندی می کردن. روزهام چی شد؟ هیچی. همه شون پوچ شدن و رفتن. خودم کردم. تصمیمای ناگهانیِ خودم باعثش و به هیچ کس شکایتی ندارم. این منم در لباسِ سپیدِ عروسی در سیاه ترین بختِ زموئه. دیگه حتی خسته شدم از این که خودم رو سرزنش کنم. لعیا اومد جلو و کمک کرد تا زیپِ لباس رو بالا بکشم. با کشیده شدنش تا ته نفسِ عمیقی کشیدم. اوف! چه ناراحت بود این لباس؟ کفش های پاشنه بلند رو که رو به روم دیدم، سرم گیج رفت. یا پیغمبر! من این رو باید می پوشیدم؟ آخه من رو چه به پاشنه بلند؟ با پوفی خم شدم تا اونا رو به پام کنم و بالاخره عملیات با موفقیت انجام شد. برای اطمینان پام رو با احتیاط به زمین گذاشتم و دستم رو از شونه ی لعیا برداشتم و تازه جرات کردم به خودم تو آینه نگاه کنم. نه بابا! این دیگه کی بود؟ موهام رو باز گذاشته و نیمیش رو شینیون کرده بودن. با آرایشی که من تا حالا تو عروسی ها ندیده بودم. بیشتر شبیهِ گریم بود تا آرایش. لباسِ عروسم دکلمه بود و دیگه چیزی ازش به ذهنم نمی رسید. در حالِ حاضر همون دکلمه بودنش رفته بود تو چشمم. به این که بالاخره گدا شاهزاده شده. دیگه الی وجود نداشت. مقابلم الیکا بود، نه هیچ کسِ دیگه. کسی که می دیدم اسمش اون قدر ارزش داشت که کوچیکش نکنن. آره، رو به روم الی نبود، نه، دیگه رو به روم الیکا فرهمند بود. کسی که پدر و مادرش رو ندیده بود. نه این که یتیم باشه. فقط فراموش شده بود. صدای لعیا در اومد.

- خب بابا... سیر نشدی؟

با حرص صورتم رو از آینه برگردوندم. نه، انگار این نمی خواست این جا هم بی خیال من بشه. با دستام دامنِ لباسم رو بالا گرفتم و با لعیا به سمتِ در رفتیم. خیلی اروپایی داشتم می رفتم که صدای لعیا رفت هوا.

- کج؟؟؟

با خنگی تمام نگاهی بهش کردم. قدم هاش رو تند کرد و اومد جلوم و شالی سفید رنگ رو انداخت رو شونه ام.

- خانوم حواست باشه. لس آنجلس که نیست! بابا ما آبرو داریم.

خوب شد یادآوری کرد، وگرنه من فکر می کردم پاریسم. یکی نیست بگه شما اگه آبرو داشتین که جلو باباتون رو می گرفتین که چهار تا چهار تا زن نگیره. چشم غره ای بهش رفتم و شال رو، روی شونه ام مرتب کردم و بعد به راهم ادامه دادم. اما خدایی دمش گرم. تو این شلوغی همین شالم نمی انداختم که سخته زده بودم از بی حیایی. راننده ای در عقب ماشین رو برام باز کرد و منم نشستم پیش همسر عزیزم. آه، مرتیکه ی چندش. یعنی این قرار بود شوهر من شه؟ حتی فکرشم تنم رو به لرزه می انداخت. اما خودم انتخاب کرده بودم و باید تا تهش می رفتم. یعنی باید به خاطر غرورم و این اعتقاد خودم رو بدبخت کنم؟ اگه فرهود بفهمه چی کار می کنه؟ خودم رو سرزنش کردم که چرا باید تو این موقعیت یاد اون می افتادم؟ ول کن بابا. فعلا باید به بدبختیم می رسیدم که کنار دستم نشسته بود. با ایستادن ماشین چشم چرخوندم. جلوی یه خونه ی اشرافی بودیم. یه خونه مثل خونه ی فرهود. الیکا خفه شو. آره دیگه، دیوونه هم که هستم.

از ماشین پیاده شدیم و در میان هلهله ی جمع به داخل رفتیم. هر لحظه از خودم بیشتر متنفر می شدم. داشتم زندگی رو می باختم، اما همینه که هست. باید تا آخرش برم و دیگه هیچ راه برگشتی نیست. دیدم دارم با یه مردی دست تو دست میرم که هیچ شناختی ازش ندارم و تنها چیزی که می دونم اینه، من یه مالم که اون من رو خریده.

سفره ی عقد رو که دیدم سست تر شدم. اما نه هنوز نه... یعنی هیچ وقت نه. نمی خوام از حرفم برگردم. نه الان، نه هیچ وقت دیگه. پای سفره ی عقد نشستم. با اون آخوندی که اون جا بود و وکالت رو ازم خواست چه کار کردم؟

- با اجازه ی... با اجازه ی خودم بله.

صدای هلهله بیشتر شد و من سعی کردم به خودم بقبولونم که تموم شد. آره، دیگه من زن صداقت شدم.

وقتی صداقت دستم رو گرفت، احساس نفرت کردم. وای خدا! چه کار کردم؟ یعنی من الان زن این عوضی بودم؟ چرا این کار رو کردی الی؟ الی بی شعور... یه عمر خفه خون گرفتی، می مردی بازم خفه شی؟ دیگه دیر شده بود. دیگه تموم شده بود. یه سرنوشت بود که باید قبولش می کردم. اما... پس خودم چی؟ زندگی چی؟ چرا باید شبم رو تو آغوشِ یه مردِ هوس باز به صبح برسونم؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم رو پام و سفتش کردم. چرا این کابوس تموم شدنی نبود؟ چرا یه کم بیشتر فکر نکردم؟ اما دیگه دیر شده بود. دیگه تموم شده بود و من شده بودم زن صداقت که تازه فهمیده بودم اسمش کیومرثه. اسمشم عینِ خودش مالِ عهدِ قاجاره. همه اش دعا می کردم که تموم شه. اما انگار اینا تازه عروسیشون شروع شده بود. بسه بابا... چه قدرم خوشحالن که بابای هوس بازشون رو بازم رد کردن. متوجه چپ چپ نگاه کردنِ یه زن شدم. با چشمام از لعیا خواستم بیاد پهلوم. تا اومد، آروم پرسیدم:

- لعیا اون زنه کیه؟

یه نگاه به مسیرِ نگاهم انداخت و گفت:

- مامانم.

وای ددم وای. اینم اومده بود عقدِ شوهرش؟ من شانسی بیارم امشب زنده از این جا برم. سعی کردم فعلا به این فکر نکنم. فعلا بدبختی های بیشتری دارم. مجلسِ ختمم رو این جور با غم نگاه نمی کردم. یعنی اگه ولم می کردن، الان از این جا می رفتم. بسه دیگه! الی تصمیم گرفتن های مسخره ات رو تموم کن. نفسم رو تو سینه حبس کردم و به بقیه ی مجلس نگاه کردم. این بهترین عروسی ای بود که رفته بودم. فقط کاش که عروسی خودم نبود.

تا آخرِ مهمونی یه جا نشسته بودم و به جشنِ بدبختیم نگاه می کردم. بالاخره آخرِ شب شد و همه رفتن و من موندم و ترسِ تازه ای که تو دلم ایجاد شده بود. توی اتاق که قرار گرفتم، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. اون رفت دوش بگیره و من عینِ خر مونده بودم تو گل و حالا باید چه کار می کردم؟ به درِ بسته ی حموم خیره شدم. باید می رفتم. دیگه این جا جای موندن نبود. کاری بود که کرده بودم و می دونم. اما الان نمی تونستم بمونم. اگه می موندم سرنوشت بدتر از این میشد. درِ

حموم داشت باز می شد. دامنم رو گرفتم تو دستم و با سرعت از در عبور کردم و با دو خودم رو به حیاط رسوندم. دیگه تموم شده بود. باید می رفتم. کجاش رو نمی دونم، اما باید می رفتم.

در بزرگ خونه رو باز کردم و رفتم تو خیابون خلوت. هیچ کس نبود. خیابون خلوت خلوت بود. از یه طرف خوشحال بودم از یه طرف ناراحت. توی تاریکی، سایه ی یه مرد رو دیدم که باعث شد عقب عقب برم. بدون این که بخوام، پرسیدم:

- فرهود؟

چهره ی مرد نمایان شد. خودش بود. این جا چه کار می کرد؟ با تعجب نگاهم کرد.

- الی! این جا چه کار می کنی؟

جلوتر اومد و تازه سر و وضعم رو دید و با تعجب زل زد بهم.

- تو... تو...

سریع گفتم:

- از سر یه عقد اجباری فرار کردم.

کتش رو درآورد و انداخت رو شونه هام. دستم رو گرفت و من رو به سمت ماشین کشید. از این که بهش دروغ گفتم حس خوبی نداشتم، اما مجبور بودم. با این که این بارم خودم مقصر بودم. به سختی سوار ماشینش شدم. این بار باید می رفتم، برای سرنوشتی که مجبور به قبولش شده بودم.

رفتم نشستم تو ماشین فرهود. نگاهی به خونه انداخت و فوری اومد توی ماشین نشست. تازه مغزم داشت به فکر می افتاد. چرا باید فرهود این جا باشه؟ نکنه داره من رو تعقیب می کنه؟ خفه شو الی. آخه تو آدمی که بخواد بیاد دنبال تو؟

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. تازه فهمیدم دارم می لرزم. نمی دونم از سرما بود یا از ترس؟ اما می ترسیدم. گند زده بودم و این رو می فهمیدم. اما دیگه دیر شده بود. تموم تصمیم های

عجولانه ام عاقبتش این شده بود. راستی، عاقبتش چی شده بود؟ نمی دونم. با صدای دادِ فرهود یه متر پریدم هوا.

- تو اون خونه چه غلطی می کردی؟

یه نگاهِ عاقل اندر سفیه بهش کردم.

- می فهمی میگم از عقد فرار کردم؟

- عقدِ کی؟

سرم رو انداختم پایین.

- مگه بگم می شناسی؟

- بهت میگم بگو الی.

- ص... صداقت.

دادی زد که باعث شد گوشام رو بگیرم.

- دیوونه با اون پیرِ سگ؟ آخه کثافت تو فقط نوزده سالته، می دونی اون چند سالش بود؟ می دونی؟

- من چه می دونم. اصلا تو اون رو از کجا می شناسی؟

خدا رو شکر فقط بهش گفته بودم که از عقد فرار کردم. اگه می فهمید زنشم چی؟

- اون لعنتی ای که ارثیه رو دزدیده، همینه!

وا رفتم. زرت رفتم تو بغلِ همون که فرهود دنبالشه؟ یه کم توی سکوت طی شد. خیابونای خلوت رو طی می کردیم. واسم عجیب و جالب بود. خیابونای تاریک و روشن با نورای زیبا. من عاشقِ این صحنه شده بودم. شهر تو شب یه چیزِ دیگه بود. صدای فرهود باعث شد نظرم جلب شه.

- ولی می گما الی... خودمونیم، شدی یکی دیگه. یعنی اگه صدام نمی کردی، عمرا می فهمیدم تویی.

نگاهش کردم و با لبخندی دوباره سرم رو تکیه دادم به پنجره. خودمونیم، خوب شد که فرهود اون جا بود، وگرنه من الان چه کار می کردم؟ شب رو می خواستم چه کار کنم؟

فرهود - خیلی نامردی الی.

پرسشگر نگاهش کردم.

- می خواستی کمک کنی، اما من باید با لباس عروس بینمت که از خونه ی اون یارو میای بیرون؟

- گوشی رو دیدی؟

- آره دیدم. فکر کردم اون جا کار می کنی. می دونی چه قدر منتظرت موندم؟ اما نه، نبود. فهمیدم این بارم اشتباه کردم.

- چرا باید بخوای بینیم؟

- می خواستم دلیل بدقولیت رو بفهمم.

به لباسم اشاره کردم.

- حالا فهمیدی؟

- بدم فهمیدم. تو با خودت چه فکری کردی الی؟

- راستش رو بخوای، هیچ فکری.

- دِ می دونم دیگه. تو مگه فکر داری؟ اگه مشکل داشتی چرا به من نگفتی؟

- دِ بفهمم الاغ. من تو رو دو روزه می شناسم. چطوری بهت اعتماد می کردم؟

چراغ قرمز شد و فرهود ایستاد. عصبی گفت:

- آهان، بعد به اون پیرِ عوضی می شد اطمینان کنی؟

- من به کسی اطمینان نکردم فرهود.

صدای یه دخترِ جوون نگاهم رو از فرهود گرفت و به پشتِ سرش انداخت.

- بابا دختر اولِ زندگی به شوهرت زور نگو. در میره ها.

دخترِ کنار دستیش گفت:

- آره، اگه دلت رو زده بدش به ما.

نه انگار اینا آدم نمی شن. درِ ماشین رو با شدت باز کردم و از ماشین پیاده شدم. فرهود تا دید دارم پیاده می شم، گفت:

- الی کجا؟

- اینا رو باید نشوند سرِ جاشون.

تا اومد حرف بزنه، رسیدم دمِ ماشینِ دخترا و درِ شاگرد رو باز کردم و دختر اولیه که اون حرف رو زده بود رو کشیدم پایین. طرف جفت کرده بود. فکرشم نمی کرد دختر با لباس عروس این طوری رفتار کنه. اما انگار من رو نشناخته بود. یقه اش رو گرفتم و چسبوندمش به درِ ماشینشون. دوستش سریع درِ ماشین رو باز کرد و نصفه نیمه اومد بیرون.

- ا خانوم چه کارش داری؟

رو به دختره کردم و گفتم:

- ببین جوجه، این تیکه ها رو که تو الان یاد گرفتی، همه اشون رو من یه عمریه که شنیدم. پس دهنتم رو ببند و یاد بگیر از این به بعد که دو تا مهندس حرف می زنن، سرت رو عینِ گاو نندازی پایین و بری وسط و بگی فورغونم کو؟

به شدت دختر رو ول کردم و برگشتم تو ماشین. همون موقع چراغ سبز شد و فرهود ماشین رو راه انداخت. کمی که رفتیم، یهو فرهود زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم.

- دختر، بزن بهادری هستی واسه خودتا. طرف جفت کرده بود.

لبخند زدم. نمی دونست که من رفتم عصبانیتم رو، روی اون خالی کردم که پرم به پر این نگیره. دستم به ضبط رفت و دکمه ی پخش رو زدم.

" با سقوط دستای تو، در تنم چیزی فرو ریخت.

هجرتت اوج صدام و از فراز شاخه آویخت.

ای زلال سبز جاری، جای خوب غسل تعمید.

بی تو باید مرد و پژمرد زیر خاک باغچه پوسید.

فصلی که من با تو ما شد، فصل سبز خواهش برگ.

فصلی که ما بی تو من شد، فصل خاکستری مرگ.

تو بگو جز تو کدوم رود ناجی لب تشنگی بود؟

جز تو آغوش کدوم باغ سایه گاه خستگی بود؟

بی تو باید، بی تو باید تا نفس دارم بیارم.

من برای گریه کردن شونه هات و کم میارم.

چشم تو با حق هق من با شکستن آشنا نیست.

این شکستن بی صدا بود، هر صدایی که صدا نیست.

ای رفیق ناخوشی ها این خوشی باید بمیره.

جز تو همراهی ندارم که شب از من پس بگیره.

با تو بدرود ای مسافر، هجرت تو بی خطر باد.

پر طپش باد دلی که خون به رگ های تنم داد.

فصلی که من با تو ما شد فصل سبز خواهش برگ.

فصلی که ما بی تو من شد فصل خاکستری مرگ. "

آهنگ که تموم شد، دیدم ماشین ایستاد. نگاه که کردم، دیدم که جلوی خونه اش هستیم. از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه قدم برداشتم. اونم پشت سرم از ماشین پیاده شد و اون رو قفل کرد. ایستادم که بهم برسه. بعد از این که در رو باز کرد، قدم به خونه گذاشتم. وای خدا... اگه خونه ی ما تا الان خونه بوده، یحتمل این جا بهشته دیگه.

صدای فرهود باعث شد برگردم عقب.

- وایسا الی.

با نگاهی منتظر بهش چشم دوختم. اومد جلوتر و گفت:

- ببین، الان که میری، آروم برو تا منم بیام، نذار کسی بیدار شه، تا من یه فکری به حال فردا بکنم.

به حالت تایید سر تکون دادم. اما اون قدر منگ بودم که دقیق نمی فهمیدم چی میگه. با قدم هایی شمرده شده به سمت خونه رفتم. در همون حال به آنالیز خونه پرداختم. با یه چشم میشد گفت که خونه هزار متر یا بیشتره. یه استخر بزرگ کنار خونه ی اصلی یا در واقع عمارت بود.

کنارم پر درختای جوون و پیر که سر به آسمون داشتن قرار داشت و بوی گل های اطلسی هم که توی فضا پیچیده بود، من رو مست خودشون می کرد. یه آن دلم گرفت. کاش منم از بچگی تو یه همچین جایی بزرگ می شدم. حتما عاقبتم بهتر از این چیزی بود که الان بودم. من نمی فهمم فرهود که این همه پول داره، چرا باید این طوری دست به دزدی بزنه. کرم داره حتما.

جلوی در ساختمون متوقف شدم. دیگه نوبت آنالیز کردن خودِ خونه بود. به پشتِ سرم نگاه کردم و دیدم فرهود داره قدم زنان پیش میاد. وای خدایا زن بدبختِ این چی می کشه از دستش؟ راستی فرهود زن داره؟ من که این رو نمی دونستم. می دونستم؟

تا رسید بهم، گفتم:

- فرهود؟

با دست کوبید روی پیشونیش.

- وای خدا! باز این شروع کرد.

- ا... خب می خوام بدونم اومدم کدوم قبرستونی دیگه؟

سری از تاسف تکون داد و گفت:

- بگو.

- تو زنم داری؟

- مهمه؟

- نه، اما می خوام بدونم.

- داشتم، طلاق دادم.

- چرا؟

- می شه این قدر سوال نپرسی؟

- نه.

- ممنون. می خواستم مطمئن شم.

در رو بالاخره باز کرد و باهم رفتیم توی خونه. این جا دیگه کجا بود؟ وای خدا، صداش اومد.

- نمی خوای بری؟

سر تکون دادم.

- الان، الان.

اما بعد با قدم هایی سست شده پیش رفتم. خونه دو طبقه بود. تا حالا فکر می کردم این خونه ها مال رمان هاست، اما نه انگار این یکی واقعیه. فرهود از پشت گرفتم و کجم کرد به سمت پله ها.

- از این طرف. کجا سرت رو انداختی پایین و میری؟

صدام ناخود آگاه بلند شد.

- دوست دارم.

فرهود یکی محکم کوبید تو سر خودش.

- ساکت. میگم آروم. الان حمیده خانوم پا می شه. جون هر کی دوست داری.

صدام رو آروم کردم.

- باشه.

- آفرین دختر خوب. حالا بیا بریم که اتاقت رو نشونت بدم.

به دنبال فرهود آروم پله ها رو طی کردم. نمی دونستم کجا قراره امشب رو سر کنم. تنها فکری که می کردم این بود که هر چه زودتر از دست این لباسای لعنتی آزاد شم. آه، اصلا انگار بیخ گلوم رو گرفته بود و ولمم نمی کرد.

بالاخره فرهود جلوی یه اتاق متوقف شد. یه کم مکث کرد و بعد در اتاق و باز کرد.

- این جاست.

در حالی که می رفتم توش، زیر لبِ یه " ممنون " گفتم که نمی دونم شنید یا نه؟ واردِ اتاق که شدم، درِ اتاق پشتِ سرم بسته شد. نگاه کردم. فرهود رفته بود. یه حسی توی اتاق بود، حسِ این که یکی قبلا این جا بوده. می دونم که کسی قبلا این جا بوده، اما نمی دونم چرا فکر می کردم که زنِ فرهود این جا بوده. با این که می دونستم اگه زنش بوده، مسلما توی اتاقِ خودِ فرهود بوده خب. خودم رو پرت کردم روی تخت. آخیش... مردم بس که سیخ ایستادم یا که نشستم. تازه یادم افتاد که اون لباسا باید عوض می شد. اما من که لباس نداشتم. وای این رو دیگه کجای دلم بذارم؟ از روی تخت بلند شدم. نمی تونستم که تا صبح این جور بخوابم؟ صدای در اومد. دعا دعا کردم فرهود باشه، وگرنه من باید چه غلطی می کردم؟ آروم در رو باز کردم. خدا رو شکر که خودش بود. تا اومدم حرفی بزنم، یه دست لباس گرفت جلوم.

- ممنون.

فرهود - من دیگه برم بخوابم. صبح وایسا تا من نگفتم، از اتاق بیرون نیا.

با حرکتِ سر تایید کردم و لباسا رو ازش گرفتم. با آرامش در رو بستم. وای خدایی بود که همون وسط نپریدم هوا. دیگه خسته شده بودم از اون لباسِ تشریفاتی. دستم رو بردم پشتِ لباس تا زیپ رو باز کنم. وای ددم وای... حالا من این رو چطوری باز کنم؟ مثل میمونی که ادا اطوار در میاره، دستام رو بردم پشتم و تمامِ تلاشم رو آغاز کردم برای باز کردنِ زیپِ اون لباسِ کوفتی.

با صدای باز شدنِ در یه صد متری پریدم هوا. یه نگاه کردم دیدم فرهوده.

- درد بگیر. تو نمی فهمی توی اتاق خانوما رفتن احتیاج به در زدن داره روانی؟

با دندونایی کلید شده گفت:

- شرمنده اتم. هر چی در زدم سر و صدات مانع شد تا به گوشت برسه، برای همین اومدم تو تا قبل از این که کسی رو بیدار کنی.

- خب حالا چه کار داری؟

بدون این که حرفی بزنه اومد جلو. یا قمرِ بنی هاشم. من چه غلطی کردم اومدم خونه این. نکنه واسم خیالاتی داشته باشه؟ با هر قدمش رفتم عقب تا این که بهم رسید و به زور نگهم داشت و با یه حرکت برم گردوند. دیگه مطمئن شدم می خواد یه غلطی بکنه. خدایا توبه. خدایا خودم رو سپردم دستت. دستت محکم زیپِ لباسم رو پایین کشید. خدایا غلط کردم. دیگه دزدی نمی کنم. دیگه ادب میشم. صدای تپشِ قلبم گوشام رو آزار می داد. دستام رو مشت کردم. دیگه داشت اشکم در می اومد که صدای بسته شدن در اومد. نگاه کردم، فرهود رفته بود.

خاک تو فرقِ سرت الی با این فکر کردنت. حالا که دیگه قول دادی دزدی هم نکنی. می خوای چه غلطی کنی؟ یه نگاه به خودم کردم. شانسی که آورده بودم، اون لحظه از ترس دستم رو، روی بدنم محکم گرفته بودم که مانع از افتادن لباس شده بود. یه فحش به فرهود و یه فحشِ دیگه به خودم دادم و رفتم برای عوض کردن لباس هام.

یه روزِ دیگه شروع شده بود، اما این دفعه تو یه خونه ی غریبه. خونه ای که تا حالا ندیده بودم. تازه مجبور بودم که خودم رو توی اتاق حبس کنم تا زمانی که فرهودِ عنق پیاد و بگه چه کار کنم. صدای در زدن باعث شد که بشینم تو جام و با صدایی خواب آلود گفتم:

- بله؟

در باز شد و پشتِ سرش یه خانومِ گرد و قلنبه اومد تو. موهام که تو صورتم بود رو زدم کنار. خانومه یه نگاهی بهم کرد و اومد جلو.

- سلام دخترم. به به... چه خانومی. بالاخره عمرم کفاف داد و یکی از فامیلای فرهود خان رو دیدم.

با تعجب بهش نگاه کردم. فامیلِ فرهود خان کدوم گوری بود؟ زن که دید حرفی نمی زنم، ادامه داد:

- راستش فرهود خان امروز به من گفتن که دختر خاله شون از جنوب اومده. ولی مادر، من تو این موندم شما که این قدر سفیدی، تو جنوب چه کار می کردی؟

تازه گرفتم قضیه چیه و با خنده گفتم:

- فکر کنم واسه همینم از اون جا بیرونم کردن.

زن قهقهه ای سر داد.

- چه قدر تو بانمکی مادر. راستی من رو حمیده صدا کن.

- چشم حمیده خانوم.

- من نباید بدونم اسم خوشگل تو چیه؟

- من الیم.

- وا مادر، این دیگه چه اسمیه؟

خنده ام گرفت. مطمئن بودم از حرف هایی که میزنه منظوری نداره.

- الیکا. الی مخفف اسممه.

- آهان. مادر این شد یه چیزی. خوب نیست آدم اسمش رو بشکونه. تو فکر کن به من می گفتن

حمی. خب قشنگ نبود دیگه. هر کسی اسم خودش قشنگه.

وای خدا این چه قدر حرف می زنه.

- بله، شما راست می گین. شما به من بگین الیکا.

- آفرین الیکا جان، حالا پاشو، پاشو که بریم صبحونه بخوریم.

بهش نگاه کردم تا بلکه از اتاق بره بیرون. اما نه، انگار خیالش رو نداشت. با تأمل نشسته بود و به حرکات من نگاه می کرد. آخه زنم این قدر پررو؟

دیدم نه بابا، این تا من نگم، بی خیال نمیشه. واسه همین رو کردم بهش با ملایمتی که از من بعید بود گفتم:

- ببخشید، می شه...

خدا رو شکر سه سوت گرفت.

- آهان، ببخشید دخترم. تو رو خدا می بینی؟ پیر شدم و دیگه یادم رفته این چیزا رو.

تا رفت بیرون، خودم رو پرت کردم رو تخت. آخیش، بالاخره رفت. اما دیگه نمی شد خوابید. اگه می خوابیدم باز سر و کله اش پیدا می شد. از جام بلند شدم. خب خدا رو شکر که جز این، لباس دیگه ای هم نداشتم که بخوام بپوشم. رفتم جلو آئینه و یه نگاه به سر و وضعم انداختم. خدا رو شکر لباسای بدی نبودن، اما این موهای جنگلی چی بود جلو صورتم؟ تا یادمه هیچ وقت موهام این جوری نمی شد. اما الان چرا این شکلی شده بود؟ آهان، یادم اومد. با اون همه ژل و تافتی که رو سر کچل من خالی کردن، بهتر از اینم نمی شه که. بهترین کار این بود که گورم رو گم کنم و یه دوش بگیرم. اما حموم از کجا گیر بیارم؟

چاره ای جز این که از حمیده خانوم کمک بگیرم نداشتم. رفتم و در رو باز کردم. یا پیغمبر، این، این جا چه غلطی می کرد؟ در حالی که دستم رو، روی قفسه ی سینه ام گذاشته بودم گفتم:

- وای فرهود، ترسیدم. آخه مگه مرض داری؟

- به من چه؟ داشتم در می زدم که در رو باز کردی.

یه نگاه بهش انداختم. واسه اولین بار با لباس راحتی می دیدمش. یه تیشرت و یه شلوار ورزشی. خدایی عمرا به این بیاد دزد باشه. اما چه کنم که شواهد این رو نشون می داد.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- واسه چی می خواستی بیای بیرون؟

انگار اسیر گرفته. با غیض بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- باید برم حموم.

- خب حالا میری. فقط الی، بیا به دقیقه.

خودش بی اجازه وارد اتاق شد و منم با خودش کشید پشت سرش و در رو هم بست.

- ببین الی، من به این حمیده خانوم گفتم که تو دختر خاله ی منی و واسه ی درست اومدی این جا.

با تمام خنگ بودنم فهمیدم این جا رو گند زده.

- خب احمق، این نمیگه چرا من نمیرم دانشگاه؟

- مگه من اسم دانشگاه آوردم؟ بهش گفتم که اومدی این جا تا... تا...

- د جون بکن، تا چی؟

- هوم؟

- گند زدی آقا فرهود.

- نمی شه بری دانشگاه؟

عصبی صدام رو بلند کردم.

- د الاغ، الان اینا منتظرن من پام رو از خونه بذارم بیرون تا بگیرنم، بعد انتظار داری برم دانشگاه؟

- نه، اینم حرفیه. خب تو الان بگو من چه خاکی تو سر بریزم؟

- تو گند زدی؟ به من میگی؟

- برم بگم که دیر رسیدی به ثبت نام؟ چه می دونم نخواستی بری؟

- آگه نخواستم برم دانشگاه پس چرا این جام؟

- اینش دیگه حله. من بهش گفتم چون بابات حالش خوب نبوده، تو تنها اومدی.

- خب خدا رو شکر.

- خب من میرم دیگه، تو هم بیا صبحونه.

سرش رو انداخت پایین و داشت می رفت که این بار دادم رفت هوا.

- فرهود؟!

دستش رو کوبید روی پیشونیش.

- دیگه چیه؟

طلبکارانه بهش نگاهی انداختم.

- حموم؟

- یعنی می خوای بگی تا الان کشف نکردی کجاست؟ باشه من باور می کنم. بغلِ کمد رو نگاه کن.

یه نگاه انداختم. راست می گفت. تمام مدت حموم جلو چشمم بود و من ندیده بودم.

- خیلی خب، مرخصی.

با دندونای کلید شده نگاهی بهم کرد.

- برو دیگه.

زیر لب گفت:

- از دستِ تو

و رفت بیرون.

با رفتنِ فرهود یادم افتاد باید برم حموم. واسه اولین بار بود که بدونِ این که نگرانِ گرمی و سردیِ آب باشم، رفتم حموم.

داشتم موهام رو خشک می کردم که بازم صدای در اومد. یعنی کلا تو زندگیم شانس ندارم. این جا هم باید این طوری اذیت بشم. حوله رو گذاشتم کنار و گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و یه دختر اومد تو. در حالی که یه سینی دستش بود. من موندم مگه تو این خونه چند نفر آدم زندگی می کنه؟ تا این جا که سه تاشون رو کشف کردم. وای به حال بقیه. سینی رو گذاشت روی تخت و گفت:

- آقا گفتن براتون صبحونه بیارم.

- ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم.

خواست بره بیرون که گفتم:

- ببخشید؟

برگشت و بهم نگاه کرد. یه دختر بود هم سن و سال خودم و تقریبا خوش چهره. حالا این وسط گیر کردم که چی بگم؟ آخر دلم رو زدم به دریا و پرسیدم:

- این جا چند نفر زندگی می کنن؟

لبخندی زد.

- تا وقتی خانوم بودن، تعداد افرادِ خونه هم بیشتر بود. اما بعد از رفتنشون فقط ما سه نفر موندیم. با شما چهار نفر.

- آهان، ممنون.

- خواهش می کنم.

منتظر شدم تا بره بیرون و با بسته شدن در رفتم تو فکر این که خانوم کی بوده؟ چرا فرهود طلاقش داده؟ اصلا قضیه چیه؟ ول کن الی. به تو چه ربطی داره آخه؟ یعنی جون تو جونت کنن فضولیا.

اما مگه می شد که جلو خودم رو بگیرم؟ هر کاری می کردم دلم می خواست بفهمم که چرا فرهود زنش رو طلاق داده. اما الان وقتِ فضولی نبود و بهتر بود که یه کم این جا جا می افتادم، بعد، چه پررویی هستم من! اول باید دید که می تونم این جا بمونم یا نه؟ بعد به فکر مقدارِ جا افتادنم باشم. برای آخرین بار موهام رو شونه کردم و رفتم نشستم رو تخت. اما خدایی این زندگی هم حال خودش رو داشت، من که تا حالا این جور صبحونه نخورده بودم. همیشه باید تو سر و کله ی فری می زدم که به سهمِ موشی کاری نداشته باشه. آخی موشی. الان اون چی کار می کنه؟ راستش نمی تونستم فکر دیگران باشم، وقتی خودم این جور تو مخمصه افتاده بودم. از یه طرف مطمئن بودم افرادِ این صداقت دنبالمن و از یه طرف هم دروغی که به فرهود گفته بودم. اون اگه می فهمید من الان زنِ صداقتم، چه کار می کرد؟ وای خودم باید چه کار می کردم؟ حالا همه اینا یه طرف، مسئله ی اصلی و گندی که زده بودم یه طرف. اون رو چطوری حل می کردم؟ دیگه بریدم بابا. اشتها هم کور شد. به من نیومده چیزی کوفت کنم. سینی رو کنار زدم. حالا با این همه بلایی که سرم اومده بود چه کار کنم؟ در عرضِ یه هفته زندگیم برگشت. همه چیزش. شاید اگه قبلا بهم می گفتن که زندگی در عرض شب عوض می شه، باور نمی کردم. اما الان بهش اعتقاد پیدا کرده بودم.

از روی تخت بلند شدم. ترجیح می دادم توی اتاق نمونم. کل اعضای خونه هم که من رو دیده بودن. تو خونه موندن فقط خودم رو دیوونه می کرد و بس. یه نگاه به سر و وضعم کردم. مناسب بود، حداقل این بود که مثل دیشب نبود. وای هنوزم یاد افتضاح دیشب می اُفتم، حالم بد می شه. آخه من با چه جراتی تونسته بودم تا اون جا پیش برم؟

از در که اومدم بیرون، تازه چشمم به جمال خونه روشن شد و فهمیدم دیشب نصف این زیبایی ها رو هم ندیده بودم. آروم پله ها رو طی کردم و ترجیح دادم یه سر به آشپزخونه بزنم، بلکه یه چیزی دستگیرم بشه. تا رفتم تو، حمیده خانوم و اون دختر رو دیدم و آروم سلام کردم. هر دوشون برگشتن سمتم و حمیده خانوم با مهربونی گفت:

- سلام به روی ماهت. عافیت باشه دخترم.

- ممنون.

در حالی که می نشست رو صندلی کنار میز گفت:

- سمیرا دو تا چایی بریز.

دختر که حالا فهمیده بودم اسمش سمیراست، چشمی گفت و مشغول ریختن چایی شد. منم نشستم کنار دست حمیده خانوم.

آشپزخونه چیزی نداشت که در حال حاضر من رو به خودش جذب کنه. فقط دلم می خواست از چیزایی که جلو چشمم نبود سر در بیارم. با صدای سمیرا سرم رو برگردوندم.

- بفرمایین.

در حالی که از روی سینی چایی رو برمی داشتم گفتم:

- مرسی.

اونم صندلی کناری ما رو بیرون کشید و نشست. وای از این زمانا که یه مشت زن کنار هم می شینن و می خوان اطلاعات بگیرن متنفرم. مخصوصا الان که خودم نمی تونستم اطلاعاتی ازشون بیرون بکشم. آخه مگه مرض داری فرهود میگی من دختر خاله اتم؟

حمیده خانوم - فرهود خان تا حالا از شما حرفی نزده بودن.

گیج نگاهش کردم.

- باید حرف می زدن؟

حمیده خانوم - من موندم چرا با وجود چنین دختر خاله ای رفته اون اعجوبه رو گرفته؟ البته فکر کنم اون موقع که ازدواج کرد، الیکا سنش کم بوده، درسته الیکا جان؟

تا اومدم حرفی بزنی، با صدای سمیرا سرم پاس داده شد به اون ور.

- آره دیگه، خود فرهود خان سنی نداشتن که. بیست و یک سالشون بوده دیگه.

حمیده خانوم - آره، آره، راست میگی. حالا الیکا جان تو اون موقع چند سالت بوده؟

فقط تونستم به تندی تو ذهنم محاسبه کنم.

- دوازده سالم بوده.

حمیده خانوم - اوه مادر، چه قدر بچه بودی. خب معلومه به چشم فرهود خان نیومدی.

نیومدم؟ چه جالب، نکنه الان باید پیام؟ جواب سوالم به سرعت گرفته شد.

- اگه الان یه کم بیشتر به خودت برسی، خوب به چشمش میای.

دِ بیا، حالا یکی این رو جمع کنه. کی می خواد به چشم فرهود بیاد؟ اینا هم چه زود واسه خودشون می برن و می دوزنا! بدون این که حواسم باشه، زدم رو کانال مورد علاقه ام، یعنی جاهلی.

- دِ بی خیال بابا. کی می خواد به چشم کور این فرهود بیاد آخه؟

یه نگاه به جمعیتِ متعجب انداختم. تو یه حرکتِ ناگهانی موضوعِ بحثِ رو با لحنِ دلنشینی عوض کردم.

- ببخشید، حالا فرهود جان کجا هستن؟

سمیرا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- فکر کنم یه یک ساعت دیگه برگردن.

- آهان، پس من برم به کارام برسیم تا پسر خاله بیاد.

همچین تاکیدی کلمه ی پسر خاله رو گفتم و از جام بلند شدم. انگار فایده نداشت و این جا باید مواظب باشم که چی میگم و چی نمیگم. ای خدا چه کنم من؟ تو که می دونی من به زبونِ خودم حرف نزنم آنفارقوس می کنم. بی خیالِ حرف زدنم شدم. باید بالاخره یه فکری می کردم، یا اونا رو عادت می دادم یا خودم عادت می کردم. تصمیم گرفتم یه دور به کلِ خونه بزنم، بلکه یه چیزی گیرم بیاد. تصمیم گرفتم اول یه دور حیاط رو تو روشنایی روز بینم، بعد برم سراغِ قسمتای دیگه. همین که درِ حیاط رو باز کردم و واردش شدم، ماشینِ فرهود جلوی پله ها ایستاد.

- به به، الی خانوم. کجا به سلامتی؟

- می خواستم برم هواخوری. چیه مگه؟

در حالی که دزدگیر رو به صدا در می آورد گفت:

- هیچی، مگه من چیزی گفتم؟

- آبا. فرهود من پوسیدم. حوصله ام سر رفت. الاناست که گریه ام بگیره ها، گفته باشم.

خنده ای کرد و گفت:

- فکر می کردم تو حسرتِ گریه ی تو می مونم، اما انگار خدا به صدام گوش داد.

با حرص نگاهی بهش انداختم. پسره ی دیلاق... آه، نمی شه گفت. زشته، وگرنه از خجالتش در می اومدم.

- موردِ پسند واقع شد؟

- نه هنوز واقع شدی، میگم بیایم خواستگاریت.

دستاش رو گذاشت رو چشماش.

- یه دنیا ممنونم. کاری می کنی که عین خودت نترشم.

دندونام رو محکم روی هم سفت کردم. پسره ی بی شخصیت. دمپاییم رو از پام در آوردم و پرت کردم سمتش. در حالی که جا خالی می داد گفت:

- هـوا چته؟ رم کردی؟

- یعنی تو واقعا خجالت سرت نمی شه؟ بلند نیستی با یه خانوم درست صحبت کنی؟

به خودش قیافه ای متفکر داد.

- راستش نه. یه بار کشیدم، کش اومد و پاره شد. دیگه از کشیدنش منصرف شدم.

اون یکی دمپاییم رو در آوردم که پرت کنم، بی شخصیت داشت من رو مسخره می کرد. دستاش رو برد بالا.

- خیلی خب بابا، غلط کردم. چته تو؟

چهره اش یه کم جدی تر شد و ادامه داد:

- حالا واقعا اومدی تو حیاط که چی بشه؟

با حرص نشستیم رو پله ها.

- بابا حوصله ام سر رفت. آخه یعنی چی؟

- الان باید نگرانِ حوصله ی سر رفته ی تو هم باشم؟

- وای فرهود، مگه من گفتم نگرانِ من باش؟ فقط اعلام برنامه کردم.

- دیگه از این اعلام برنامه ها نکن.

اومد بره بالا، اما من از جام تکون نخوردم. البته می تونست از کنارم رد شه، اما نمی دونم چرا مکث کرد.

- بیا بریم بالا.

- نیام. اون جا بدتر حوصله ام سر میره.

- برو پیش حمیده خانوم.

- نمی خوام.

- ای خدا، دختر لج نکن.

سرم رو به معنی رد کردنِ حرفش بالا انداختم. یه ای وایی گفت و نشست بغل دستم.

- من الان چه کار کنم؟

- من چه می دونم؟

- چه طوری حوصله ی جناب عالی سر جاش میاد؟

- یه کم...

- تو رو جونِ فرهود فقط فضولی نباشه.

- آه، اصلا نخواستم.

- باشه بابا، پرس. فقط هر چیزی رو جواب نمیدما.

- خب به من چه؟ برگشتی به اینا گفتی که من دختر خال..

- هیس.

صدام رو آوردم پایین.

- باشه بابا، بهشون گفتی من دختر خاله اتم، نمی شه هیچی پرسم.

- یعنی جدا این قدر فضولی؟

- بیشتر از این قدر.

- خب حالا، پرس.

- خب چرا طلاق گرفتی؟

- بعدی.

ای وای این که اصل کاری بود.

- زنت اسمش چی بود؟

- بعدی.

- وای این که فقط اسم بود.

- بعدی.

- الان داری اذیت می کنی؟

- بعدی.

از جام پا شدم.

- فرهود به خدا می زخم پا چشمتا.

فرهود در حالی که از جاش بلند می شد، تو چشمام زل زد و گفت:

- بعدی.

جیغ خفه ای کشیدم و به ضرب به سمت پله ها رفتم. آه، از اینم که نمی شد حرفی بیرون کشید.

نفسام خود به خود تند شده بود. فرهود لعنتی. من موندم چرا خر می شم و به حرفاش گوش میدم؟

تقریبا داد زدم:

- دیوونه.

بعدم سریع وارد اتاقم شدم و در رو کوفتم به هم. منم عصبی هستم. اما خب چه کار کنم؟ هر کی هم جای من بود و این همه بلا سرش می اومد، همین می شد دیگه. بهتر از این که نمی شد. زندگیم شده عین این سریالای آبکی تلویزیونی که گاهی از دستشون در میره و یه بازیگر بخت برگشته رو پیدا می کنن و هر چی بلا بلدن سرش در میارن. الان دقیقا اینه وضعیتم. ای خدا، بزرگیت رو شکر. خودم رو پرت کردم رو تخت که صدای در اومد. اه این حمیده خانومم اومده این جا گزارش روزانه از من تحویل بگیره. والا، به جون این شهربانو. ا دیگه شهربانو نیست بهم گیر بده ها. چه بد! اصلا نمی شه این رو تحمل کرد. اصلا من بدون غرغرای اون دووم نمیارم که. به زحمت از جام بلند شدم. آخه از بس خودم رو محکم کوبیده بودم رو تخت که کمر و کلیه واسم نمونده بود. در رو باز کردم. فرهود پشت در بود. مرتیکه ی خرفت.

یه نگاه به قیافه ی در هم کشیده ی من کرد و گفت:

- نگو که اون صدای گرومپ از این جا بود؟!

- تو رو سننه؟ کارت رو بگو.

- یعنی کلا آدم نمی شی. دست تو هم نیست، تقصیر این مرغای هورمونییه ها.

اصلا حواسم نبود داره مسخره ام می کنه، فقط خواستم بگم که گفته باشم:

- من که یه یه سالی می شه مرغ نخوردم. تویی که هر روز می خوری و احتمالا واسه همینه که کلا سه، چهار تا تخته کم داری.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

- عیب نداره، خوب می شی. یه دو ماه نخوری حل میشه این تخته ها. اما نه، ولش کن. شک دارم، بخور شما. چیزی که از اول نباشه، دیگه قابل برگشت نیست.

یه نگاه تهدید آمیزی کرد و گفت:

- دیگه زیادی حرف زدی. بین کمد تو اتاقت هست؟

یه نگاه کردم. کاملا معلوم بود که هست.

- آره، هست. چطور؟

چشماش رو ریز کرد.

- تا وقتی برم واسه ات لباس بگیرم، همونا رو بپوش.

بعد یه نگاه به سر تا سر وجودم کرد.

- فکر کنم بهت می خوره دیگه.

ای تو روحش صلوات. چشم نبود که، عین لیزر عمل می کرد.

- اون لیزرت رو از کار بنداز، امتحان می کنم بهت میگم.

- خیلی پررویی.

- می دونم، اما به پای تو نمی رسم.

یه لبخند مصنوعی زد و گفت:

- منم این رو می دونم.

خیلی با پرستیژ در رو تو صورتش بستم. یه صدا آخ اومد. بلند گفتم:

- به من چه؟ می خواستی بری کنار.

صداش از پشت در اومد.

- تو آدم نمی شی.

شونه هام رو انداختم بالا و پیش خودم گفتم:

- فرشته ها که آدم نمی شن.

خودم از حرف خودم خنده ام گرفت. هه! فرشته! آخه فرشته ها که بدبخت نمی شن؟ می شن؟

نشستم رو صندلی. این جا اتاق کی بود که حالا هم مجبور بودم از لباساش استفاده کنم؟ نگاهم رو دوختم به کمد توی اتاق و ناخودآگاه رفتم سمتش. بالاخره باید می دیدم که چی دارم که بپوشم. با باز شدن در کمد با کوهی از لباس ها مواجه شدم.

یکی از لباسا رو امتحانی کشیدم بیرون. صدای افتادن چیزی نظرم رو جلب کرد. نگاهم معطوف شد به پایین. یه دفتر بود. دولا شدم و دفتر رو بازم چپوندم تو کمد و در کمد رو بستم. به سمت آینه رفتم و لباس رو جلو روم گرفتم و کمی بعد لباس رو تو دستم مچاله کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت. یعنی الان موشی کجاست؟ شهربانو؟ نکنه بلایی سرشون اومده باشه؟

هر چی باشه اونا بودن که یه عمری بهم سر پناه داده بودن. کلافه سرم رو توی دستام گرفتم. چرا الان باید به یادشون بیفتم؟ مگه مشکلات خودم کمه؟ مگه خودم ترس از این ندارم که فرهود بفهمه بهش دروغ گفتم؟ یا ترس این رو ندارم که واقعا بلایی سرم اومده باشه؟ خودم مگه کم بدبختی

دارم؟ تمام روزهایی که گذرورنده بودم توی ذهنم می چرخیدن. چرا؟ چرا باید به شناسنامه ای داشته باشم که توی اون اسمی از پدر نبرده باشن؟ یعنی مامانم عینِ خودم بدبخت بوده؟ یعنی اونم واسه ی نداری مجبور شده صیغه بشه؟

یعنی من تکرارِ یه چرخه ام؟ یعنی بچه ام هم باید تکرارِ من باشه؟ هه؟ دلت خوشه الی. به خدا دلت خوشه. تو با بلایی که سرِ خودت آوردی، انتظار داری که بچه دار شی و تازه نگرانِ اینی که اون هم آینده اش عینِ آینده ی تو هست یا نه؟

نمی دونم چه قدر توی فکر بودم و داشتم به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم؟ اما خیلی سریع خوابم برد. اما یه چیزی مانع می شد که راحت بخوابم. همه اش فکرم توی این بود که یه جوروی بیدار شم. انگار توی یه مردابِ سیاه گیر کرده بودم. خوابم پر از سیاهی بود و هیچی واسه ی خواب دیدن نبود. حتی انگار می فهمیدم و می دیدم تو اتاقم داره چی می گذره. یه جورایی عینِ بختک بود. در عین حال که ترس به دلت می اندازه، یه سبکی ای بهت میده و باعث میشه آروم شی. حتی دیگه نمی تونی حرف بزنی. بالاخره تونستم خودم رو نجات بدم و در حالی که به نفس نفس افتاده بودم، توی رخت خواب نشستم. موهام رو که از عرق توی صورتم چسبیده بود رو کنار زدم و دنبال عاملِ بیداریم گشتم. خودم دیدمش. دختری که این جا بود رو میگم. تقریباً مطمئن بودم.

دستم رو، روی قلبم گذاشتم تا بلکه از تپشش کم بشه. از روی تخت اومدم پایین. بدونِ این که دقیق بدونم دارم چه کار می کنم، به سمتِ کمد رفتم.

"خاطراتِ بهار"

به بالا و پایینِ خیابون یه نگاهی انداختم. سردم شده بود. بیشتر به خودم پیچیدم. ترس از گیر افتادن یه طرف، این که قرار بود چه اتفاقی هم بیفته هم یه طرفِ دیگه.

تازه پنج ساعت بود که از خونه زده بودم بیرون و این طوری به غلط کردن افتاده بودم. اما نه، دیگه برنمی گردم. خسته شدم از گوشه بودنِ بابا. از این که هر چی بنفشه می گفت و سریع قبول می

کرد. هیچ ایده ای نداشتم که قراره امشب رو چطوری سر کنم. فقط می دونم کارم اشتباه بوده، شایدم نبوده. اما الان هیچی به ذهنم نمی رسه. فکر کردم شاید بهتر باشه به باران، خواهر ناتنیم که تو جریان فرارم بود، زنگ بزنم. اما نه، امکان داشت بنفشه بفهمه. اگه اونم می فهمید، واسش کافی بود تا بذاره کف دست بابام. وای اگه بابام می فهمید. از جام بلند شدم. نمی تونستم تا ابد این گوشه پناه بگیرم، شاید می شد جایی رو پیدا کنم. شاید. زمانی که از خونه زدم بیرون، پیه تموم چیزهایی که امکان داشت به سرم بیاد رو به تنم مالیدم. اما هنوزم واسم سخت بود که بخوام به این کارا فکر کنم. دستی به شکم زدم. خیلی گشنه ام بود. ترجیح می دادم که الان تموم ذهنم رو، رو پیدا کردن چیزی واسه خوردن متمرکز کنم. البته از این لحاظ مشکلی نداشتم، چون به قدر کافی پول به همراه داشتم. به سمت دیگه ی خیابون رفتم تا یه مغازه پیدا کنم. خیابون شلوغ شلوغ بود. پر مردمی که می گفتن و می خندیدن و عبور می کردن و صدای خنده هاشون با گذشتن از خیابون پر می کشید و تموم می شد.

بعد از کمی قدم زدن دیدم که آرم مغازه ای از دور چشمک می زنه. نفس محکمی کشیدم و رفتم توی مغازه. همیشه از این که تو مکان عمومی نمایش داده بشم بدم می اومد. دست خودم نبود، این طوری بار اومده بودم. به سمت پیشخون رفتم و سعی کردم چند تا پسری که بهم نگاه می کردن رو نادیده بگیرم، ولی زیاد موفق نشدم. نگاهشون معذبم می کرد. سفارشم رو که دادم، روی دورترین نقطه نشستم. تا کمتر تو دید باشم و سرم رو گذاشتم روی میز و بازم شروع به فکر کردم.

"چشم که باز کردم به جای مادرم، بنفشه رو کنار دستم دیدم. خاله ای که خاله بودن رو در حقم تموم کرده بود. باران هم دختر خالمه، هم خواهرم. خیلی سخته که این رابطه ها رو تجزیه کنم. بابام به خاطر سنت ها با خاله ام ازدواج کرد، تا مثلا سایه ی نامادری رو سر من نباشه. اما خالم خاله نبود، نمی دونم چرا اما هر چی خاله بود من رو بیزار کرد. خاله های دیگه ام هم می دیدن و جز دلسوزی کاری از دستشون بر نمی اومد. زمانی که من یه سالم بود، مامانم فوت کرد و من چیزی از اون به خاطر ندارم. تنها خاطره از مادرم قاب عکسیه که گوشه ی اتاقم جا خوش کرده، بدون این که واقعا بدونم که اون کیه؟ تنها یه نام، یه نام سهم من از مادرم شد. نامی که اون برام انتخاب کرد، چون هم فصل بهار بودم."

با احساس گذاشته شدن چیزی روی میز سرم رو بلند کردم و به کسی که این کار رو کرده بود نگاه کردم. یه پسر قد بلند بود که جلوم ایستاده بود. سرم رو انداختم پایین و تشکر کردم. خیلی سخته

میونِ مردمی باشم که در اصل از اونا نیستم. ساندویچ رو توی دستام گرفتم و یه گاز ازش زدم. دلم نمی خواست که این طوری فرار کنم. از کی؟ از پدری که بیست سال بود می شناختمش. از خاله ای که باید حقِ مادری به گردنم داشته باشه، اما من ازش فرار کردم. از باران، از خواهر. از تنها کسی که خواهرم موند.

زمانی که از خونه اومدم بیرون، واسه بارِ آخرِ یه نگاه به خونه نگاه کردم. به خونه ای که دیگه قرار بود نبینمش. همین باعث می شد دلتنگ شم. دلتنگِ خونه ی بچگی هام. تنها یادگاری که از خونه آوردم، کلیدِ خونه بود. این جوری احساس می کردم هنوزم یه راه هست. یه راهِ برگشت. یه راه برگشت به خونه ی بچگی هام. هر چند می دونستم... می دونستم که فقط دارم به خودم دلداری میدم.

با صدای درِ اتاق به خودم اومدم. کی هوا این قدر تاریک شده بود که نفهمیده بودم؟ دفتر رو زیر بالش گذاشتم و با صدای بلند گفتم:

- بله؟

در باز شد و هیکلِ چاق حمیده خانوم مشخص شد.

- اومدم صدات کنم واسه شام، ناهارم که نخوردی.

از روی تخت پایین اومدم.

- الان میام.

سرش رو با مهربونی تکون داد و رفت بیرون. به سمتِ کمد رفتم که الان می تونستم حدس بزنم واسه ی صاحبِ دفتره. صاحبش کی بود؟ اینا خاطراتِ کی بودن؟ هر چند حدسش زیاد سخت نبود که دخترِ توی دفتر می تونه زنِ فرهود باشه. زنِ سابقش. اما چرا؟ چرا اسمی از فرهود توی دفتر

نیست؟ برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آئینه انداختم. لباسم برای کسی دیگه بود. دستام رو مشت کردم. من عمری لباسِ دیگران رو تنم کرده بودم، این نباید واسم مهم باشه.

به سمتِ میزِ آئینه برگشتم و کشم رو از روش برداشتم و با یه حرکت موهام رو جمع کردم. از این که موهام اطرافم باشه نفرت داشتم. در حالی که هنوز فکرم پیشِ دفتر و صاحبِ دفتر و فرهود بود، از اتاق رفتم بیرون. نمی دونستم باید واسه غذا خوردن کجا برم؟ واسه همین راهم رو کج کردم به سمتِ آشپزخونه که قبلا یه بار رفته بودم. در حالی که داخل می رفتم، سلام کردم. سمیرا و حمیده خانوم به گرمی جواب دادن. سمیرا در حالی که بشقاب ها رو در دست می گرفت گفت:

- آقا سر میز منتظر تونن.

یه نگاه بهش انداختم که مطمئنم خودش فهمید که نمی دونم میز کجاست؟ چه برسه به این که آقا سرش منتظرم باشه. با لبخند گفت:

- دنبالم بیاین.

در حالی که سعی می کردم خودم رو هول نشون ندم، به سمتی که سمیرا می رفت، رفتم. توی اتاقی که تقریبا از آشپزخونه بزرگتر بود، یه میز شش نفره بود که فرهود هم روش نشسته بود و داشت به ناکجا آباد نگاه می کرد. رفتم و کنارش یه صندلی رو کشوندم بیرون و روش جا خوش کردم. دستم رو زدم زیر چونه ام و یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

- خوبی؟

- هوم؟

- کجایی؟ این جایی؟

- نه در جزایرِ آتلانتا سیر می کنم.

- سفرت بخیر. فقط از اون جزایر اومدی، یه ندا بده که غذا خوردن رو شروع کنیم.

- حتما راجع بهش فکر می کنم.

- فرهود؟

- هوم؟

- درد.

- شعور نداری دیگه.

دستم رو زدم رو دهنم.

- من باهات حرف نمی زنم. هر چی بگم بهم دو برابر پس میدی.

نیشش تا بنا گوشش وا شد.

- بهت گفته بودم با این لباس سفید شبیه چی شدی؟

- فرشته ها؟

دستش رو انداخت و کشِ سرم رو کشید.

- بیشتر به ارواح می خوری. شبیه ماستی به خدا.

زبونم رو با حرص برآوردم و گفتم:

- هـ_____و.

- بیا برو بچه. بیا برو دمِ خونه خودتون بازی کن.

با حرص گفتم:

- من بچه ام یا...

فرهود با لبخند گفت:

- اون که حرص می خوره.

در حالی که دندونام رو به هم فشار می دادم، با خودم گفتم:

- بهت میگم کی حرص می خوره. ای خدا، تویی که حرص می خوری، اونم وقتی که بفهمی از تمام جیک و پوکِ زندگیت خبر دارم.

حالا البته خبر نداشتم. قرار بود که خبردار شم. در سکوت غدامون رو خوردیم و من بیشتر منتظرِ یه فرصت بودم که برگردم سمتِ اتاقم و اون دفترچه.

تا اومدم برم، فرهود صدام کرد. یعنی کافیه بفهمه واسه یه کاری عجله داری، همون موقع هزار تا کار میاد تو ذهنش که باید انجام بدی. بهش منتظر چشم دوختم که گفت:

- کدوم دختر خاله ایه که با خوردن غذا پسر خاله اش رو ول کنه و بره؟ بابا یه صحبتی، یه حرفی بزن.

- آخه من با تو چه حرفی دارم؟

- حرفم پیدا می کنیم واسه این که بزنیم.

نشست رو مبل و تلویزیون رو روشن کرد. به جونِ خودم فهمیده بود که عجله دارم، می خواست این جوری اذیتم کنه. با دندونایی که روی هم می ساییدم به این کانال و اون کانال کردنِ فرهود نگاه کردم.

- این خوبه؟ نه خوب نیست. این باید قشنگ باشه. نه، نه، خوشم نیومد. بازیگرش خیلی چاقه.

یعنی فقط بلد بود رو مخ راه بره. در حالی که رو مبل وول می خوردم پرسیدم:

- فرهود؟

در حالی که هنوز این کانال و اون کانال می کرد گفتم:

- هوم؟

- می شه برم اتاقم؟

یه نگاه مشکوک بهم کرد و کنترل رو گذاشت کنار.

- من باید بفهمم چی شده و تو چی کار داری که هی دم به دقیقه تو اتاقی؟

- چی باید باشه؟ بذار دو روز پیام و بعد بگو دم به دقیقه اون جام. بهم که هیچی اطلاعات نمیدی،

خب دیگه واسه چی باید وایسم و باهات حرف بزنم؟

- یعنی اگه اطلاعات ندم، به هیچ عنوان باهام حرف نمی زنی؟

- دقیقا.

تکیه اش رو زد به مبل.

- خب خدا رو شکر. همین رو می خواستم بشنوم. نه، من اطلاعات نمیدم.

با حرص از جام بلند شدم که گفت:

- کجا؟ گفتم اطلاعات نمیدم، اما نگفتم که می تونی بری.

دندونام رو به هم فشار دادم.

- می شه دقیق بهم بگی که مشکلت چیه؟

- نمی دونم داری چه کار می کنی؟ اما حسم راجع بهش خوب نیست.

- مثلا چه کار می تونم بکنم که به ضرر تو باشه؟

- بی خیال بابا. هر قبرستونی دلت می خواد بری برو.

- تو با خودتم درگیری داری؟

- الی یا برو، یا بیا عینِ یه دختر خاله بشین و با من فیلم نگاه کن.

- چرا الان که اینا نیستن باید وانمود کنم که دختر خاله اتم؟

- باشه وانمود نکن، اصلا برو.

- به خدا اعصاب نداری.

فرهود زیر لب گفت:

- اگه هر کی جای من بود اعصاب نداشت.

نمی دونم چرا اعصاب نداره؟ فقط این رو می دونم که داره نافرمانی به پر و پای من می پیچه و از این خوشم نمی اومد. من عادت داشتم عمری هر کاری دوست دارم رو انجام بدم، الان از این که یکی این جور بهم دستور بده بدم می اومد. اما وقتِ بحث کردن نبود. نه می تونستم بهش چیزی بگم، نه این که روی حرفش حرف بزنم. فعلا من تو خونه ی اون سر بار بودم. آخرین نگاه رو بهش انداختم و زیر لب گفتم:

- معذرت می خوام.

بعدم سرم رو انداختم پایین و به سمتِ اتاقم رفتم. شاید حق با اون بود، شاید نه. اما من در موقعیتی نبودم که بتونم بهش اعتراض کنم. این جا خونه ی اون بود.

"خاطراتِ بهار"

خوبیش این جا بود که به خودم دروغ نمی گفتم. همیشه از این که به جایی برسم که بخوام به خودم دروغ بگم متنفر بودم. اما بالاخره اون روزی هم که بخوام به خودم دروغ بگم می رسید، خودم می دونستم.

از جام بلند شدم و بعد از این که پولِ غذا رو دادم از مغازه زدم بیرون. از پشتِ سرم صدایِ پاهایی رو می شنیدم که بهم نزدیک میشن. دروغ نگم خیلی ترسیده بودم. اینا چی می خواستن؟ چرا نمی رفتن؟ مطمئن نبودم که دنبال من باشن، اما باز می ترسیدم. مسیرم رو به سمتِ یه خیابون عوض کردم، اما نرفتن. دیگه مطمئن شدم. اول قدام رو تند کردم و شروع کردم به دویدن. صدای تند شدنِ پاهاشون رو شنیدم. از کوچه و پس کوچه دنبال می اومدن. دیگه هیچ امیدی نبود که بتونم از دستشون در برم، اما باید تا جایی که می تونستم مقاومت می کردم. یکیشون بهم رسید و از پشت پرتم کرد رو زمین. دستم رو گذاشتم جلوی صورتم که آسیبی نبینه، اما دستم بد کشیده شد. برگشتم سمتش و با لگد کوبیدم بهش. با آرنج خودم رو کشیدم عقب، اما اون قوی بود و من زورم بهش نمی رسید.

- ولم کن لعنتی.

لگدِ بعدیم صاف خورد تو صورتش. مردِ یه دستی به صورتش کشید و حمله کرد سمتم. دستم رو به صورتِ ضربدر جلوی صورتم گرفتم و آماده ی بدترین ضربه ها شدم. اما بعد به وسیله ی یه دستِ دیگه نشستم تو جام.

- بلند شو.

نگاه کردم. اثری از اون مرد نبود. اثری از خیابونم نبود، من کجا بودم؟

- من کجام؟

پسر آروم در حالی که به طرفِ در می رفت گفت:

- خونه ی من.

و بعد از در زد بیرون. هنگ موندم. خونه ی تو؟ خب تو کی هستی؟ نشستم تو جام و پاهام رو جمع کردم تو شکمم. وحشت کرده بودم. از این که یه مدت زمان رو یاد نمی اومد و از این که تا چشم باز کرده بودم خونه ی یه غریبه بودم، اونم یه پسر. اصلا چرا باید اون من رو راه بده خونه اش؟
نکنه...

نه، ول کن بهار، چرا همیشه ذهنت منفیه؟

خدایا اگه همه چی درست باشه، برمی گردم خونه. مهم نیست بنفشه چی بگه؟ مهم نیست هر اتفاقی که بیفته، فقط می خوام برگردم.

در دوباره باز شد و یه خانوم چاق ازش اومد تو. خودم رو بیشتر جمع کردم توی دیوار. نمی دونم چرا از هر چیزی می ترسیدم. با خودم گفتم: «بهار تو که عرضه نداری، غلط کردی فرار کردی.» زن اومد جلو و نشست کنارم.

- سلام عزیزم، خوبی؟

بدون این که حرف بزنم، عین این کر و لالا زل زدم بهش.

- غذا خوردی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. خب الان یارو فقط فکر می کرد لالم، نه کر. زن دستی به سرم کشید و گفت:

- من حمیده ام. اگه چیزی خواستی فقط صدام کن، باشه.

سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و زن ناامید از حرف زدن من رفت بیرون. کاش یه جا بود که می شد زنگ بزنم. ترسیده بودم. خیلی ترسیده بودم. سرم رو گذاشتم رو زانوهایم و به اشکام اجازه ی ریختن دادم.

شاید تقدیرم این بود، اما نمی خواستم بپذیرم. حالا که فکر می کنم، گاهی خودم هم مقصر بودم. اما فقط گاهی...

چرا باید این جا می نشستم؟ چرا همه چی این قدر تاریک شده بود؟ خودم رو سر دادم روی تخت. این جا خوابیدن هم وحشت داشت، اما دلم می خواست بخوابم. دیگه خسته شده بودم از این همه فکر. از جام بلند شدم و از اتاق آروم رفتم بیرون، خونه رو از نظرم گذروندم. اما فقط دلم می

خواست برم بیرون. از پله ها اومدم پایین و جلوی در دستگیره رو دادم پایین. صدای پر صلابتی
توی گوشم نشست.

- کجا؟

در جا خشکم زد. کی بود که این طوری داشت به من تحکم می کرد؟ به چه حقی؟

خیلی سرد برگشتم سمتش.

- خونه مون.

پوزخندی زد و گفت:

- مگه تو خونه هم داری؟

دیگه داشت پاش رو بیش از گلیمش دراز می کرد.

- اون به خودم مربوطه، نه به آشغالی مثل تو.

با غیض اومدم سمتم که باعث شد یه کم برم سمت در.

- بین من بهت پناه ندادم که تف کنی تو صورتم گربه صفت.

- تو مشکلات با من چیه؟ تو که حتی من رو نمی شناسی چرا با من این طوری رفتار می کنی؟

بازم پوزخند زد.

- شناختن امثال تو زیاد سخت نیست.

با دو تا دست به قفس سینه اش فشار آوردم و دورش کردم.

- تو از امثال من چی می دونی؟

- خیلی چیزا.

این دفعه من پوزخند زدم.

- نه، هیچی نمی دونی. هیچی. تو یه پسر بی مشکلی که نشستی این جا و هی میگی که لنگش کن. اما نمی فهمی. شماها هیچی نمی فهمین.

- می شناسم. داستان تکراری پرنسس فراری؟ خسته از پدر و مادر؟ شماها خیلی قابل پیش بینی هستین.

- حتما کسی که قابل پیش بینی نیست شمایی؟ شمایی که عین یه سگ شهوت پرستین. حتی از اونم پایین ترین.

دستش محکم کوبیده شد تو صورتم. با غیض بهش نگاه کردم.

- آشغال به چه حقی دست کثیف رو به صورتم می زنی؟

- آشغال تویی که نمک می خوری و...

- د آشغال، مگه من خواستم پیام این جا؟

- راست میگی، تو نخواستی. باید همون جور ولت می کردم توی اون منجلاب.

پر بیراه هم نمی گفت. اگه اون ولم کرده بود، معلوم نبود الان کدوم جهنم دره ای بودم. خودم رو ول کردم رو زمین و گفتم:

- الان بذار برم. بسه هرچی کشیدم. بسه. می خوام برم خونه امون.

- الان هیچ جا نمیری. وایسا صبح شه، بعد هر قبرستونی خواستی برو.

از این همه خرد شدن به ستوه اومدم.

- آخه کثافت به چه حقی با من این جور حرف می زنی؟ مگه من کم کشیدم تو زندگیم که الان تو هم این جور باهام حرف می زنی؟ من کسی هستم که جای اشتباه قرار گرفتم، مجرم که نیستم.

- این تو دستِ تو چه کار می کنه؟

سریع سرم رو بلند کردم. خدایا فرهود کی اومده بود تو که من نفهمیده بودم؟ سریع نشستم تو جام و گفتم:

- فرهود؟

دفتر رو از دستم کشید بیرون و بعد از یه نگاه سر سری شروع کرد به پاره کردنش و گفت:

- اشتباه کردم. باید همون موقع که گورش رو گم کرد، اینم پاره می کردم.

ماتم برد. همه ی چیزی که ازش داشتم، داشت دود می شد تو هوا.

- خواه...-

اما کلمات تو دهنم ماسیدن. هر چی خرده کاغذ بود، پرت کرد سمتم.

- باید می فهمیدم تو واسه ی چی می خوای از شرم خلاص شی. که چه کار کنی؟ زندگی نابود شده ام رو بازخونی کنی؟

همون جور مات مونده بودم. به این فکر می کردم که چه قدر راحت همه اطلاعات از دستم رفت.

- اما...-

- چی رو می خوای بدونی؟ چرا از خودم نپرسیدی؟

- هزار بار پرسیدم.

- چرا گذشته این قدر برات مهمه؟

- من باید بدونم هم خونه ی کی شدم؟

- مخلص کلام یه بدبخت!

کوتاه نیومدم. خسته شده بودم از این همه کنجکاوی بی سرانجام.

- چرا زنت رو طلاق دادی؟

چهره اش رو کشید تو هم.

- خیانت.

بدون این که منتظر من باشه ادامه داد:

- فکر می کردم یکی از پاک ترین هاشون رو گرفتم. فکر می کردم دیگه خوشبخت شدم. غافل از این که یهو زنم بدون این که بهم بگه، میره با کسی که ازش بیست سال بزرگتره. می دونی ارثی که دنبالشم چیه؟ انتقامه، انتقام. از کسی که می خواست تو رو هم مثل بهار ازم بگیره. تو چی فکر کردی؟ فکر کرده بودی که بعد از ازدواج با اون همه چی تموم می شه؟ نه شروعش بعد یه هفته است. وقتی که به اسم ماه عسل می بره دبی و خودش تنها بر می گرده و تو رو هم عین هزار نفر دیگه می فروشه به عرب های پولدار. می فهمی الی؟ ته راهی که می رین هیچی جز پوچی نیست. تو مجبور بودی. اما بهار چی؟ بهار دونسته این کار رو کرد.

مات نگاهش کردم. یعنی الان من زنِ یه قاچاقچی بودم؟ نمی دونستم درسته که بهش بگم یا نه؟ اما ترسیدم از این که باز قاطی کنه. فرهود بدون این که نگاهم کنه، از در رفت بیرون و در رو محکم کوبید به هم. چشمام رو بستم. انگار که بخوام این جوری صدا رو کمتر بشنوم. یعنی من جدا از چنین خطری آزاد شده بودم؟ نگاهی به ساعت کردم. ساعت نزدیکای یازده شب بود، اما من خیلی خوابم می اومد. چشمامم می سوخت. کم کم میون فکر کردن به جمله ی فرهود به خواب می رفتم. بهم گفت می خوان من رو ازش بگیرن. یعنی چی؟ می شد کسی هم من رو دوست داشته باشه؟ می شد؟ احساس کردم ضربان قلبم تندتر شد. با خودم گفتم:

- خاک تو سرت الی بی جنبه. خوبه چیزی نگفته بهت.

اما باز نمی شد بهش فکر نکنم. از این که این همه توجه با منظور بوده قلبم می لرزید. دست خودمم نبود. دیگه یه دختری بودم که هیچ وقت از کسی محبت ندیده بودم و حالا یکی این جور می ازم حمایت می کرد. کسی که می تونستم بهش تکیه کنم. اما بازم یه چیزی واسم نامشخص بود. اونم این که چرا بهار باید این کار رو با فرهود کنه؟ مگه اون عاشق فرهود نبوده؟ خدایا دیگه دارم خل می شم. یه چیزی رو حل می کنم، یه چیز دیگه میاد رو. بهترین کار اینه که ولش کنم و بذارم این مسئله توی گذشته بمونه. اما مگه می شد؟ دیگه هم نمی شد چیزی رو از فرهود بپرسم. جدا دیگه ازش می ترسیدم.

با صداهای گنگی از خواب بلند شدم. در حالی که چشمم رو می مالوندم، سعی کردم به ساعت نگاه کنم. ساعت تازه هشت صبح بود. کی این وقت صبح این جور داشت زر زر می کرد؟

با صدای فرهود لبخند نشست روی لبم. از جام بلند شدم تا برم بینم که داره با کی حرف می زنه، اما صدای دوم باعث شد سر جام میخکوب شم. با خودم گفتم شاید من اشتباه کردم. اما این غیر قابل انکار بود. صدای خودش بود. صدای فرانک بود. خیلی آرام به سمت در رفتم. دلم نمی خواست من رو ببینه. اصلا اون این جا چی کار می کرد؟ صدای بسته شدن در دیگه بهم مجال فکر کردن رو نداد. هر جور بود باید از این سر در بیارم. فرانک خودش رو یه آدم بدبخت جا زده بود و حالا این جا؟

صدای قدم های فرهود باعث شد که در رو ببندم و پشتش پناه بگیرم. اما نه، این جا مشکوک می زد. همه چیزش. حس بدی داشتم و احساس می کردم همه زندگیم شده فیلم. دیگه به هیچی اطمینان نداشتم. مطمئن بودم یه چیزی این وسط هست که من نمی دونم و همین داشت دیوونه ام می کرد. اگه تا الان کنجکاوی بود، الان چیزی بود که به زندگی خودم گره اش می زد. باید ازش سر در می آوردم. چیزی که توی ذهنم می چرخید این بود که فرهود بهم دروغ گفته. همین طور فرانک. یعنی همه عالم دارن بهم دروغ میگن.

شاید باید می رفتم که فرانک رو ببینم و از اون توضیح بخوام. اما نه، وقتی به یاد آخرین دیدار می افتادم، از این کار منصرف می شدم. مخصوصا حالا که می فهمیدم کسی که دروغ گفته بود اون. تمام زندگیم رو به بازی گرفتن. انگار من یه بازیگری هستم که بی خبر دارم فیلم بازی می کنم، اما این اونان که دارن زندگیم رو هدایت می کنن. با خودم فکر کردم که چه کار کنم که این دفعه از کاراشون سر در بیارم؟ صدای به هم کوبیده شدن در نشون از بیرون رفتن فرهود داشت. در یه حرکتی که از خودم بعید می دونستم تصمیم گرفتم برم تو اتاق فرهود سرکشی. نفسم رو دادم بیرون. می ترسیدم تو طول راه حتی نفس بکشم که یه وقت حمیده خانوم اینا بفهمن. آروم به سمت اتاق فرهود قدم برداشتم. هر چند دقیق نمی دونستم کجاست. اما بالاخره پیداش می کردم.

در اولین اتاق نزدیک رو باز کردم و آروم واردش شدم. از اتاقی که رو به روم بود می شد حدس زد برای یه دختره. خب مسلما مال فرهود نیست. سریع ازش اومدم بیرون. شاید بهتر بود از حمیده خانوم می پرسیدم. وای خدا، الی مخت پکیده ها. مسلما حمیده خانومم با ایناس. تندی رفتم در بعدی رو باز کردم. این جا دیگه مال خودش بود. از در رفتم تو و یواش در رو بستم. حالا از کجا شروع می کردم؟ از کامپیوتر شخصیش؟ یا از کشوهاش؟ خدایا شده عین فیلم جنایی ها. من قلبم کفاف این همه هیجان رو نمیده ها! الانه که یهو فرهود بیاد تو. خدایا توبه. اگه فرهود نیاد دیگه فضولی نمی کنم.

نشستم روی زمین و در کمدش رو باز کردم. واویلا! چه خبر بود؟ شروع کردم به جمع آوری مطالب. یه آن احساس کردم که یکی در می زنه، اما بعد که گوش کردم دیدم نه فقط یه توهمه. در حالی که قلبم تند تند خودش رو به قفسه ی سینه ام می زد، شروع کردم به ادامه جمع آوری مطالب. هیچی هم پیدا نمی شد. یه مشت عکس و... اما نه، وایسا ببینم. این خودش. فرانک و فرهود کنار هم. این یعنی چی؟ خدایا چرا نمی تونم چیزی بفهمم؟ تا عکس رو از روی زمین برداشتم، یه کارت از میون همش افتاد بیرون. تا اومدم به کارت نگاه کنم، صدای قدم هایی باعث شد به سرعت در کمد رو ببندم و وسایل رو بگیرم تو دستم. یه آن موندم حالا باید کدوم گوری برم؟ واسه همین سریع خودم رو چپوندم زیر تخت. تا پام رو جمع کردم، در باز شد. تمام چهار ستون بدنم داشت می لرزید. حالا باید چه غلطی می کردم؟ دعا می کردم زود بره بیرون، اما نه انگار تازه خیالش راحت شده بود، چون لم داد به صندلی کامپیوترش و رفت توش.

منم شروع کردم به زیر لب فحش دادن. اما بعدِ یه مدت از ترسِ این که صدام رو بشنوه، قطعش کردم و سعی کردم دقت کنم داره چه غلطی می کنه. اما دریغ از یه درکِ ساده. تنها چیزی که می دیدم این بود که نشسته بود پای کامپیوترش و داشت وقت کشی می کرد.

توی ذهنم دایما تکرار می کردم:

- برو بیرون، برو بیرون.

اما اصلا تکون نمی خورد. بالاخره گوشیش زنگ خورد. از جاش بلند شد. خوشحال شدم. احتمالِ یه درصد الان می رفت بیرون. ای جان، این که شد صد درصد. تا رفت بیرون، از زیر تخت اومدم بیرون و گوشم رو چسبوندم به در. همین که مطمئن شدم رفته، از درِ اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم و شروع کردم به گشتن میون وسایلم. دوباره همون کارت اومد جلو چشمم، اما این بار شوکه نگاهش کردم. با خودم گفتم شاید جعلیه، اما نه، این که رو به روم بود، مدرکِ همه چی بود. کسی که من رو به بازی گرفته بود فرهود بود. سرم به دوران افتاده بود. همش دروغ بود؟ همین جور مات به همراهِ کارت از درِ اتاقم بیرون و رفتم به سمتِ پایین. صدای فرانک باز هم توی خونه می اومد.

- فرهود فکر نمی کنی بهتر باشه همه چیز رو بهش بگی؟ الان که چی بشه که توی ندونستن نگاهش داشتی؟

- الی قرار نیست هیچی بفهمه. فرانک. نه به خاطرِ من، به خاطرِ خودش. می فهمی؟

یه قدم دیگه.

- یعنی می خوای بگی کسی که براش دل می سوزونه تویی؟ فرهود کافیه بفهمه.

یه قدم دیگه.

- بس کن فرانک. خودم بهتر از هر کسِ دیگه ای اون چیزی رو که صلاحه می دونم.

یه قدم دیگه.

- اما...

فرانک حرفش رو قطع کرد و مات شد به من که با ناراحتی بهش نگاه می کردم.

- من همه چیز رو فهمیدم.

بقیه پله رو طی کردم.

- همه ی دروغاتون رو...

به سمت فرهود برگشتم.

- دزد؟ تو بهم گفتی دزدی؟ آره سرگرد نیکنام؟

برگشتم سمت فرانک و ادامه دادم:

- تو چی؟ تو یه بی سرپرستی؟ آره خانوم فرانک نیکنام؟ خواهر سرگرد معروف؟

فرهود دهنش رو باز کرد که با دست علامت به سکوت دادم.

- ساکت. نمی خوام دلیل دروغاتون رو بدونم. می دونی چیه فرهود؟ ترجیح می دادم قاتل یا دزد

باشی. هر چی که فکر کنی، اما، اما به من دروغ نگفته باشی. یه عمر از همه دروغ شنیدم و گفتم

بالاخره یه جا رو پیدا کردم، یکی رو پیدا کردم که این جور نیست. فرهود من فکر کردم که تو رو

پیدا کردم. فکر کردم دیگه تمومه. اما نشون دادی که بدبختی هام هیچ وقت پایانی نداره.

باز هم به سمت فرانک چرخیدم.

- تو کسی بودی که بهش اعتماد داشتم. فرانک فکر می کردم یه دوست پیدا کردم. اما تو چه کار

کردی؟ هر چی می گفتم می داشتی کف دست داداشت؟ منی که تمام مدت بازیچه ی روزگار بودم

رو بازیچه کردین که انتقام زن سابق رو بگیری فرهود؟

هر چی بیشتر می ایستادم، بیشتر داغون می شدم. فقط به رفتن فکر می کردم. دیگه مسیرش مهم

نبود. دلم می خواست به نیستی و نابودی برم. اما میون این همه دروغ نمونم.

فرانک اومد پیشم.

- الی اون طور که فکر می کنی نیست.

پوزخندی رو به لبام نشوندم و گفتم:

- می خوام برم.

صدای فرهود باعث شد دیگه حرف نزنم.

- حالا که می خوام بری، حرف هایی رو از زبون منم بشنو و برو.

منتظر نگاهش کردم. این آخرین فرصتی بود که بهش می دادم.

- از طریق عواملِ صداقت فهمیدم که با خانواده ی تو در رفت و آمده. بعدم فهمیدم که تو پرورشگاهی بودی و تقریباً همیشه به پرورشگاهت سر می زنی. خواهرم رو فرستادم اون جا، اما این که تو کیف من رو زدی، اونم میون این همه آدم، اتفاقی بود. پناه دانت به این جا اتفاقی بود. همش اتفاقی بود. این که برام بشی یه بهار دیگه هم اتفاقی بود.

پوزخندم پررنگ تر شد.

- حالا فکر کن رفتنم از این جا اتفاقیه.

فرهود با تعجب گفت:

- الی؟

با غیض بهش پرخاش کردم.

- الی و درد! فکر کردی چی؟ الی یه دختر یتیمه؟ خواهرت بهت نگفت همین دختر یتیم تا الان خودش رو با چنگ و دندون نگه داشته؟

دیگه تحمل نداشتم بایستم اون جا. دلم می خواست گریه کنم. دلم می خواست به شهربانو پناه ببرم. به خونه مون.

به سمتِ اتاقی دویدم که یه زمانی توش زندگی می کردم. خدا رو شکر که هیچی اون جا نداشتم، فقط یه شال و مانتو نیاز بود که اونم می شد از بهار قرض کرد. شالم رو که سرم کردم، در به شدت باز شد.

فرهود - الی...

- برو بیرون!

- چرا نمی خوای گوش بدی؟

تو صورتش نگاه کردم.

- دلیلی ندارم که بخوام گوش بدم. این یه اعتمادِ یه هفته ایه، معلومه که در عرضِ نیم ساعت فرو می ریزه.

کنارش زدم و از پله ها سرازیر شدم. اونم پشتِ سرم شروع کرد به صدا کردنم. اما دیگه دلم نمی خواست بهش گوش بدم. نه به اون، نه به هیچ کسِ دیگه ای. فقط می خواستم برگردم به جایی که ازش شروع کرده بودم. در حیاتِ رو پشتِ سر گذاشتم که بهم رسید و محکم دستم رو کشید و من رو به سمتِ خودش برگردوند.

- من دوست دارم الی.

شاید اگه دو روز پیش این رو می گفت، فوراً نظرم تغییر می کرد. اما الان هیچی نداشت واسم جز این که نفرتم رو بیشتر کنه.

- اما من ازت متنفرم سرگرد نیکنام.

با نفرت دستم و از دستش کشیدم بیرون و شروع کردم به دویدن، می خواستم از خودم فرار کنم، از فرانک، از فرهود، از این خونه، از این یه هفته ای که خرم رو گرفته بود و ولمم نمی کرد. نه پول

تاکسی داشتم، نه اتوبوس و نه هیچی. دیگه مونده بودم چه کار کنم که یادم افتاد قبل از این حرفا شغل شریف بنده چی بوده. چرا الان نباید ازش استفاده می کردم؟ تا تونستم از خونه دور شدم. نمی شد دم خونه ی یه سرگرد ریسک کرد. همین که طعمه ام رو پیدا کردم، آماده شدم و تا اومدم برم، یکی از پشت یقه ی مانتوم رو گرفت.

- حداقل نزدیک خونه ی یه سرگرد که ممکنه اون اطراف باشه از این کارا نکن.

با حرص به صورتش نگاه کردم.

- من تو صورت یه سرگردم این کار رو می کنم.

- ا، جدی؟ جالب می شه. برو بینم چه کار می کنی؟

هم داشت خنده ام می گرفت، هم دلم نمی خواست کم بیارم، اما راستش حالا که می دونستم پلیسه، یه کم که نه، خیلی بیشتر از اینا ریسک بود که جلوش کیف بزنم.

فرهود - حالا اگه جراتشم نداری، عیب نداره ها.

با اخم نگاهش کردم و با نگاهم طعمه رو که هنوز نیومده بود زیر نظر گرفتم و به تندی رفتم سمتش و جوری که انگار عجله دارم و هراسونم به اطراف نگاه می کردم. نزدیکش که رسیدم خودم رو به قصد و محکم زدم بهش، جوری که هر دومون ولو شدیم رو زمین. مرده در حالی که بلند می شد گفت:

- خانوم چه خبرته؟

در حالی که رو زمین کیفش رو تو مانتوم جا سازی می کردم گفتم:

- ببخشید اصلا متوجه شما نشدم.

کیف رو گذاشتم و بلند شدم و ادامه دادم:

- می دونین، احساس می کردم یکی دنبالمه.

مرد به پشتِ سرم نگاه کرد.

- می خواین کمکتون کنم؟

- نه دیگه، خونه مون همین جاهاست. الان می رسم.

مرد، گیج یه باشه ای گفت و دور شد. قشنگ که دور شد، کیف رو در آوردم و با یه پوزخند نشون فرهود دادم. از اون دور شروع کرد به دست زدن و جلو اومدن.

- آفرین، حرفم رو پس می گیرم.

- تو هم آفرین. پس حالا برو گمشو که دیگه خسته شدم از دیدنت.

بالاخره زمانش رسیده بود که برم. الان هیچی نمی تونست مانع بشه. نه فرهود، نه بی پولی و نه هیچ چیز دیگه. برای آخرین بار به فرهود نگاه کردم و گفتم:

- خداحافظ.

و شروع کردم به دور شدن. می دونستم دارم واسه اولین بار به نفعِ خودم عمل می کنم. بسه دیگه هر چی به نفعِ دیگران انجام داده بودم. حدودِ یه ساعت بعد خودم رو جلوی خونه ی قدیمیمون دیدم. دستم واسه این که بخوام در بزنم می لرزید. از برخوردشون ترسیده بودم.

بالاخره چشمام رو گذاشتم رو هم و زنگِ بلبلی رو به صدا در آوردم. چند دقیقه طول کشید تا در باز بشه و من، فری رو مقابلِ خودم دیدم که با تعجب زل زده به من. تا اومدم برم تو، از در اومد بیرون و در رو پشتِ سرش گرفت.

- دِ برو کنار، می خوام پیام تو.

- الی به نفعته که بری.

اخمام رو کشیدم تو هم.

- حالا کارم به جایی رسیده که توی جوجه واسم تعیین تکلیف می کنی؟

- بحثِ تعیینِ تکلیف نیست. الی اگه مامانم...

صدای شهربانو اومد.

- کیه فری؟

تا فری اومد حرفی بزنه، هولش دادم اون ور و خودم رفتم تو. شهربانو تا من رو دید مات شد بهم. تا اومدم حرفی بزنم شروع کرد:

- حالا دیگه فرار می کنی فراریِ عوضی؟ نگفتی تکلیفِ ما چی می شه؟

رفتم سمتش.

- کدوم تکلیف شهربانو؟ حق نداشتم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم؟

- دِ تصمیم بگیر، اما با تصمیمت گند نزن تو زندگیِ ما.

عصبی داد زدم:

- دِ بس کن. من گند زدم تو زندگیتون؟ یا شما گند زدین تو زندگی من؟

- واسه خاطر فرار تو، الان دخترِ من صادر می شه، می فهمی؟

سرگیجه گرفتم. نه از این که شنیدم موشی جایگزینِ من شده، از این که شهربانو دونسته من رو تو این دام انداخته بود.

- تو می دونستی؟

- پس چی عوضی؟ هیچ فکر کردی چطور حاضر شده توی آشغال رو بگیره؟

حرص تمام این سال ها رو توی دستام جمع کردم و بهش حمله کردم. نفرت سراسر وجودم رو گرفته بود. خسته شده بودم از این همه دروغ و نفرت. با تمام وجود پرتش کردم عقب و داد کشیدم:

- ازت بدم میاد.

در حالی که اشکام رو پاک می کردم به سمت در برگشتم. فری جلوم سبز شد.

- بهت گفته بودم که نذار بیینتت.

با عجز گفتم:

- تو هم فهمیده بودی؟

- وقتی موشی رو بردن فهمیدم. تو هر چی باشی خواهر منی. نمی خوام این بلا سرت بیاد، همون طور که نمی خوام سر موشی این بلا بیاد.

آره، موشی. من نمی تونستم به خاطر خودخواهی خودم بذارم اونم آینده اش به فنا بره. همین من بس بودم.

بدون این که دیگه به فری نگاه کنم شروع کردم به دویدن. خونه ی صداقت رو خوب یاد می اومد که کجا بود. فقط کافی بود برم اون جا و آینده ی خودم رو فدا کنم. مثل همیشه. مثل هر وقت دیگه که این کار رو کردم. نمی دونم چرا تو این لحظه تمام ذهنم پر می کشه به سمت فرهود. شاید واسه این که دیگه نمی دیدمش. اما سرگرد، تو هم من رو فدای بهارت کرده بودی. من همیشه فدایی بودم. از همون وقتی که به دنیا اومدم شدم فدای آبروی مادرم. فدای زندگی پدرم و فدای جیب منوچهر و شهربانو و در آخر فدای انتقام گرفتن تو. الان میرم که فدای فرشته بشم. حتما اینم نقش من توی زندگی همه ی آدم هاست. اونم به عنوان یه فدایی. با یه تاکسی خودم رو رسوندم به خونه ی صداقت. جلوی خونه یه آن نفسم گرفت. تمام مدت صحنه ی شبی که فرار کرده بودم اومده بود جلو چشمم.

" با سقوط دستای تو در تنم چیزی فرو ریخت

هجرتت اوج صدام و، از فراز شاخه آویخت
ای زلال سبز جاری، جای خوب غسل تعمید
بی تو باید مرد و پژمرد، زیر خاک باغچه پوسید
فصلی که من با تو ما شد، فصل سبز خواهش برگ
فصلی که ما بی تو من شد، فصل خاکستری مرگ
تو بگو جز تو کدوم رود ناجی لب تشنگی بود؟
جز تو آغوش کدوم باغ سایه گاه خستگی بود؟
بی تو باید، بی تو باید تا نفس دارم ببارم.
من برای گریه کردن شونه هات و کم میارم.
چشم تو با هق هق من با شکستن آشنا نیست.
این شکستن بی صدا بود، هر صدایی که صدا نیست.
ای رفیق ناخوشی ها این خوشی باید بمیره.
جز تو همراهی ندارم که شب از من پس بگیره.
با تو بدرود ای مسافر، هجرت تو بی خطر باد.
پر طپش باد دلی که خون به رگ های تنم داد.
فصلی که من با تو ما شد فصل سبز خواهش برگ.
فصلی که ما بی تو من شد فصل خاکستری مرگ. "

نمی دونم چرا داشتم این آهنگ رو زمزمه می کردم؟ اما می تونستم تصویرِ فرهود رو به یاد بیارم.
زیر لب زمزمه کردم:

- لعنت به تو ایکا، لعنت.

اشکم روی گونه ام لغزید. رفتن تو این خونه یعنی پایانِ همه آرزوهایی که واسه خودم داشتم. یعنی تموم شدنِ زندگیِ من و واسه ی همیشه فنا شدن.

آخر سر طاقت نیاوردم و دستم رو روی زنگ فشردم. صدای زنی توی گوشم پیچید.

- کیه؟

حدسش زیاد سخت نبود که باید لعیا باشه. با پوزخند گفتم:

- باز کن. منم، مادرت.

برای ثانیه ای سکوت ایجاد شد و بالاخره در باز شد و من قدم تو خونه ای گذاشتم که چند روز پیش ازش فرار کرده بودم. این دفعه دیگه دلشوره نداشتم. دیگه واسم مهم نبود. تنها چیزی که برام مهم بود، نجات دادنِ خواهرم بود. اون نباید زندگیش به گند کشیده می شد. نباید زندگیش مثل زندگِ من می شد. لعیا رو دیدم که به سمتِ پایین می اومد.

- این جا چه غلطی می کنی؟

- به تو چه؟

با قدم هایی محکم به سمتِ جلو پیش رفتم. اونم به دنبال اومد.

- هیچ معلومه اون شب کجا غیبت زد؟

- هه؟ مگه مهمه؟ فکر کن دنبال الواتی یا کاری که قراره شروع کنم و زودتر به تمرینش پرداختم.

- این چه طرز حرف زدنه؟

با خشم برگشتم سمتش.

- غلطی که شماها می‌کنین چیه؟ بین لعیبا، نه اومدم به زر زرای تو گوش بدم، نه پدر بدتر از خودت. فقط اومدم که بذارم خواهرم بره.

لعیبا پوزخندی زد.

- فکر کردی چی؟ خواهرت هیچ راهی نداره واسه رفتن. همون طور که تو هم دیگه نداری.

- من از این جا می‌برمش تا ببینم کی جلوم رو می‌گیره؟

بازم به ساختمون نگاه کردم و با قدم‌هایی تند به مسیرم ادامه دادم. در حالی که سعی می‌کردم به من برسه گفت:

- من!

- ا، تو سگ کی باشی؟

- هوی، الی حرف دهنتم رو بفهما.

- خفه شو بابا. بدتر از اینا لایق خودت و خانواده‌اته.

پله‌ها رو دو تا یکی رفتم بالا. دم در که رسیدم، با صدای بلند فرشته رو صدا کردم.

- فرشته؟ هوی فرشته؟

با ضربه‌ی شدیدی که به شکمم خورد، تا ته چشمام رو باز کردم و دوباره گفتم:

- فرشته؟

فرشته در حالی که محکم بغلم کرده بود گفت:

- فکر کردم واسه همیشه رفتی.

- حالا که می بینی این جام.

یه کم خم شدم تا با فرشته هم قد بشم.

- خوبی؟

بغض کرده و با چشمایی خیس بهم نگاه کرد.

- می ترسم.

با اطمینان بهش لبخند زدم.

- هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

لعیا اومد کنارمون.

- بیاین تو.

- یه دقیقه نعشت رو ببر تو، ما هم میایم.

لعیا یه چپ چپی بهم نگاه کرد و رفت تو. تا دیدم رفت، سریع به سمت فرشته برگشتم.

بین فرشته، الان میری از این جا بیرون، باشه؟

- آخه چطوری؟

- تا وقت هست برو و بذار این فکر کنه که ما داریم با هم حرف می زنیم. باشه؟

- تو چی؟

- تو به فکر من نباش. فقط به این که میگم گوش بده، باشه؟

فرشته سرش رو تکون داد و من ادامه دادم:

- بیرون که رفتی، سریع از یه جایی به این شماره که میگم زنگ می زنی.

به ذهنم فشار آوردم تا شماره ی فرهود رو یادم بیاد. با به یادآوریش، اسکناس ها رو درآوردم و روی یکیش شماره رو نوشتم.

- بهش میگی که الی تو خونه ی صداقته و تو هم از این جا فرار کردی. اگه واقعا براش مهمه، بیاد کمکم. بهش بگو این طوری ثابت می کنه. حالا هم تا گفتم سه، تا تو توان تو بدنت هست می دویی، باشه؟

فرشته مستاصل نگاهم کرد. بچه ام حتی بدش می اومد بدونِ روسری یا شال بیرون بره و بعد این عوضیا... شالم رو از سرم در آوردم.

- اینم سرت کن.

برای آخرین بار بغلش کردم و گفتم:

- با شماره ی سه بدو، باشه؟ یک، دو، سه.

فرشته لحظه ای ترسیده بهم چشم دوخت. با تحکم گفتم:

- بدو!

دیگه موندن رو جایز ندونست و شروع کرد به دویدن. از صدای قدم هاش که لحظه به لحظه دور می شد، لعیا پرید بیرون.

- عوضی چه کار کردی؟

خواست بره دنبالش، اما با دستام هولش دادم رو زمین و چاقو جیبیم رو از کیف کوفتی و از تو جیبم پیدا کردم گذاشتم بیخ گلوش.

- بین پتیاره خانوم، صدات در بیاد من می دونم با تو. من رو دارین، پس اون میره. فهمیدی؟
آندرستند شد؟

لعیا در حالی که ترسیده بود، آب دهنش رو قورت داد و به سختی سرش رو تکون داد.

- الانم پا می شی و با هم می ریم تو. مثل بچه ی آدم!

نگاه کردم تا بینم فرشته رفته یا نه که همون موقع در بسته شد.

- اگه اتفاقی اون بیرون واسه فرشته بیفته و عواملش گروه تو باشن، زنده ات نمی ذارم. گفته باشم!

از جاش بلند شد. می دونستم واسه مدتی خفه اش کردم.

- حالا هم راه بیفت که بریم. من اصلا اعصاب ندارم.

خاک لباسش رو تکون داد و جلوتر از من به سمت ساختمون راه افتاد. یه نگاه به پشت سرم کردم. شاید می شد فرار کرد. اما نه، شاید با فرار من بدتر همه چیز خراب می شد. فعلا باید فرشته فرهود رو پیدا می کرد. کاش بیاد. من از این منجلاب می ترسم. وارد که شدم، با خونه ی خالی رو به رو شدم. چیزی که انتظارش نداشتم. حتما فکر می کردم که الان همه دختر فراریا این جا صف کشیده باشن، اما نه، خونه از چیزی که فکر می کردم خلوت تر بود.

- ریست کجاست؟

دندون قروچه ای کرد.

- خوابه.

- ا، چه خوب.

- اما اگه بیدار شه، پدرت در میاد دختره ی خیابونی.

یه لگد محکم حواله ی کمرش کردم.

- من خیابونیم؟ نکنه شما خوبی با شغل شرافتمندانه اتون.

دستش رو گذاشت رو کمرش. دلم خنک شد. انگار واقعا دردش اومده بود و خب منم همین رو می خواستم دیگه. بسم ا... گویان سعی داشتم که خودم رو قوی نشون بدم، اما دیگه با خودم رودربایستی نداشتم. دایما داشتم خود خوری می کردم که اگه یه درصد فرهود نیاد چی؟ بدبخت می شم که. هر چند با الان زیاد فرقی نداره. اما واقعا کمک می خواستم و بدون کمک امکان نداشت از این منجلاب فرار کنم. صداقت رو دیدم که اومد بیرون و با دیدن من چشماش اندازه ی یه نعلبکی درشت شد.

- تو؟

- چیه کیومرث؟ فکر نمی کردی زنت برگرده؟

کیومرث سریع برگشت سمت لعیا.

- دختره کو؟

لعیا سرش رو انداخت پایین.

- فرار کرد.

کیومرث سرش داد زد.

- یعنی چی فرار کرد؟ پس تو اون جا چه غلطی می کردی؟

- به خدا این نداشت کیومرث.

گوشی دستم اومد که لعیا دختر کیومرث نیست. اما معلوم نبود که کی بود؟ کیومرث به سمت لعیا اومد و با دستاش هولش داد و لگد محکمی کوبید به شکمش.

- خاک تو سرت که از پس این بر نیومدی؟ بعد انتظار داری جای مرضیه رو هم بگیری؟

دیگه واسم عادی شده بود. با خودم شرط بستم که مرضیه ای که میگه همون زن دروغیش باشه. کیومرث شروع کرد به صدا زدن مرضیه. به سمتش توپیدم.

- بیین، خواهرم جای من اومده بود. این جا. الان من این جام و اون باید می رفت. حرفی داری به من بزن.

- تو کی باشی که واسه من تعیین تکلیف کنی؟

- من کسی هستم که قرارِ زندگیِ رو به گند بکشه.

- تو پیا زندگی خودت به گند کشیده نشه.

- من از تو بیشتر مراقبم. نگرانِ من نباش.

کیومرث با خشم بهم نگاه کرد و به سمتِ لعیبا رفت و یه لگدِ دیگه هم مهمونش کرد.

- به اون یکی که حواست نبود. لاقل به این حواست باشه که فرار نکنه. اگه تکون بخوره من می دونم با تو.

به سمتِ اتاقش رفت. اما نمی دونست من قصدِ فرار ندارم، حداقل این بار نه. یعنی نه تا وقتی که فرهود خودش رو ثابت نکرده. کاش ثابت کنه.

با صدای کیومرث چشمام رو باز کردم.

- این رو آماده می کنی و می فرستیش اتاقِ من. فهمیدی؟

تمامِ تنم یخ بست. این رو کجای دلم می داشتم؟ سردی نفسام تاخیرِ فرهود رو به رخم می کشید. اگه چیزی می شد؟ اما بعد با خودم گفتم من که آب از سرم گذشته، اما بازم نه، نمی تونستم و نمی خواستم. من این رو نمی خواستم. خدایا خودت کمکم کن. می ترسم. خیلی. حالم دستِ خودم نبود. تو اون لحظه امکان داشت به هر کسی التماس کنم که بتونم راحت باشم. درِ اتاق باز شد و لعیبا تو چهار چوبِ در نمایان شد.

- بلند شو. کیومرث کارت داره.

بهش پرخاش کردم:

- من هیچ جا نیام.

دستم رو از مچ گرفت و بلند کرد.

- مگه دستِ خودته؟

با لگد به پاش کوبیدم؛ اما از رو نرفت. در بدر با این مشت و لگدایی که از کیومرث خورده بود، هار شده بود. جیغ کشیدم:

- کثافت میگم ولم کن.

اما ول کن نبود. دم در خودم رو چفت در کردم تا بیشتر از این پیش نرم. اشک گونه ام رو خیس کرده بود. اگه یه بار نتونسته بودم خودم رو حفظ کنم، این بار باید این کار رو می کردم. لعیا خسته از مقاومت های من نگاهش رو انداخت به من.

- ببین، اگه مرضیه بیاد، مثل من باهات رفتار نمی کنه ها.

- هر دو تون برین به جهنم. هم تو، هم اون مرضیه ی عوضیت.

لعیا برگشت و مرضیه رو صدا کرد. برخلاف تصورم یه زن قوی هیکل اومد سمتم. همون جا فاتحه ی خودم رو خوندم. لعنتی، این دیگه چی می خواست؟ لگدام رو به هر سمتی که می تونستم پرت می کردم تا بلکه ولم کنن، اما نه، دیگه این تو بمیریا از اون تو بمیریا نبود. مرضیه تو یه حرکت من رو با دست بلند کرد. جواری که حس کردم الاناس که دستم بشکنه.

- ولم کن کثافت، نمی خوام پیام.

مرضیه - مگه دستِ خودته؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم:

- فره—ود.

اما خودمم می دونستم که بی فایده است. دیگه تموم شده بود. نه فرهودی می اومد، نه هیچ کس دیگه. لعنت به من که بازم به فرهود اعتماد کردم. چی فکر کرده بودم؟ که فرهود واقعا دوستم داره؟ نه اون فقط داره به بهارِ لعنتیِ خودش فکر می کنه. بهارِ لعنتی ای که معلوم نیست کدوم گوریه؟ مرضیه پوزخندی زد.

- زیاد بودن از اینا که ما صدا می کردیم. اما دختر جون این جا هیچ کس به دادت نمی رسه، مگه خودت. در اتاق رو باز کرد و به شدت پرتم کرد تو. جوری که احساس کردم پوستِ دستم رفت.

هم دردم گرفته بود و هم از این اتفاقی که من رو یادِ شبِ عقد و فرارم می انداخت ترسیده بودم. اما می دونستم که دیگه راهی برای فرار ندارم. هنوز کیومرثِ عوضی نیومده بود. با ترس رفتم گوشه ی تخت و به خیالِ خودم قایم شدم و زانوم رو بغل کردم تا آرام شم. اما نه، خیلی می ترسیدم. داشتم از ترس دیوونه می شدم. چرا هیچ کس نبود به دادم برسه؟ چرا باید تو این موقعیت قرار می گرفتم؟ شاید منتظرِ یه معجزه بودم. معجزه ای مثل کتابای کودکیم، مثل سیندرلا، مثل دلبر، مثل زیبای خفته. اما نه من سیندرلا بودم که با یه بیبیدی باییدی بو همه چی واسم حل شه و نه دلبر و زیبای خفته که با یه بوسه عشقِ حقیقیم رو پیدا کنم و خوشبخت شم. من الی بودم. کسی که داشت از ترس خودش رو خیس می کرد، اما کسی نبود به دادم برسه تا از دستِ کیومرث خلاص شه.

تو اوجِ بدبختیم بودم که نسیمی به صورتم خورد. با خودم فکر کردم شاید لطفِ خدا شاملِ حالم شده و قراره همین جا بمیرم و خلاص. اما به سمتِ نسیم که برگشتم، یه یه پنجره ی باز شده خوردم. خدایا فرهود؟ این جا؟ اونم این جوری؟ دستش رو گذاشت رو لبش.

- هیس، برو زیرِ تخت. هر چی هم شد، ازش بیرون نمیای. باشه؟

با وحشت نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. سخت نبود فهمیدنش که چی بهم گفته. اما این که اون این جا بود، دقیقا خودِ معجزه بود. خودم رو کشیدم زیرِ تخت و از زیرش به بیرون نگاه کردم. دیدِ کمی داشتم. اما بازم دیدم که فرهود رفت و پشتِ در قایم شد و منتظر موند و من در حالی که خیالم راحت شده بود، همون جا موندم.

فرهود چشماش رو آروم روی هم گذاشت که به من اطمینان بده. با صدای قدم هایی که می اومد، آهسته دستش رو به سمت جیبش برد و اسلحه اش رو درآورد و آماده اش کرد. تا حالا فرهود رو این همه شبیه پلیس ندیده بودم. این باعث می شد بدتر احساس ترس کنم. بالاخره هیچ دزدی عاشق چشم و ابروی یه پلیس نمیشه. مثل من.

در اتاق باز شد و باعث شد من سفت سر جام بچسبم.

- خب الی خانوم، حالا دیگه از دست ما فرار می کنی؟ خیلی دلم می خواد بدونم الان چطوری فرار می کنی؟

حتی از شنیدن صداش هم وحشت داشتم و حالم به هم می خورد. فقط دعا می کردم که فرهود از پیشش بریاد. خر که نبود، ماشاا... سرگرد بود. مطمئنا از پیشش برمی اومد. اما الان چی کار می کرد؟ نگاهم رو بهش دوختم که از پشت در بیرون اومد و اسلحه اش رو، روی سر کیومرث گذاشت.

- دستا بالا.

کیومرث در حالی که ماتش برده بود، دستاش رو برد بالا. فکر کردم همه چی تموم شده. خوشحال بودم و با خودم گفتم حتما دیگه هیچی نمی شه. حتما الان تسلیم شده، یعنی مطمئنا تسلیم شده. تازه داشتم نفس راحت می کشیدم که صدای دردناک فریاد فرهود توی گوشم پیچید و بعد صدای شلیک گلوله. با وحشت نگاه کردم. فرهود از لگدی که خورده بود، خم شده بود. بغل دستم اسلحه ی فرهود بود که به خاطر ضربه تیر انداخته بود. با وحشت فکر کردم که اگه فقط یه کم زاویه ی اسلحه فرق داشت، چی می شد؟ کیومرث از تو کشوش اسلحه اش رو درآورد و به سمت فرهود برگشت و گفت:

- چیه سرگرد؟ الان واسه ی انتقام اومدی؟ فکر می کردم همون موقع که زنت رو صادر می کنم میای. فکرشم نمی کردم واسه جایگزینش خودت رو به آب و آتیش بزنی.

فرهود چشماش رو دوخت به کیومرث.

- الی جایگزین هیچ کس نیست.

کومرث خنده ای کرد.

- فکر نکن نیست شاید واسه تو نباشه، اما واسه من که هست. هر دو در پیِ خواهرشون حاضر می شن بیان این جا. اما راست میگی، این دختره خیلی چموش تر از بهاره. اما من چموش تر از اینا رو هم آدم کردم.

فرهود درمونده نگاهش کرد.

- الی هیچیش مثل بقیه نیست، حتی نفرتش. حتی وقتی عصبانی می شه.

- سرگرد نیکنام، هیچ وقت پلیس خوبی نبودی. اون بار که عاشقِ یه فراری شدی، این بارم یه دزد. هیچ وقتم نفهمیدی اینا واست موندنی نیستن.

- تمومش کن.

- چیه؟ دوست نداری قبل از مرگت اینا رو بشنوی؟ دوست نداری بفهمی الی هم داره مثل بهار صادر می شه؟ راستی از زنِ سابقت خبر داری؟

- بس کن.

- نه، انگار انگار خبر نداری. می دونی الان کجاست؟ کاری نداره که بفهمی. واقعا تو به جز گرفتن انتقام فکرِ دیگه ای هم کردی؟ تنها چیزی که تو ذهنِ خودت داشتی این بود که از من و کاری که با بهار کردم انتقام بگیری. تو هیچ وقت قدرتِ بخشیدن نداشتی و همین باعثِ مرگِ بهار شد.

فرهود بریده بریده گفت:

- خفه شو، نمی خوام بشنوم.

- راست میگی. چرا دارم وقتم رو با حرف زدن با تو تلف می کنم؟

ماشه رو کشید. با صدای کشیده شدنش قلبم تیر کشید. من نمی داشتم که فرهود رو بکشه. هیچ وقت نمی داشتم. آروم از زیر تخت خودم رو کشیدم بیرون و اسلحه ی فرهود رو به دستم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و ماشه رو به سمت سرش کشیدم.

صدای گلوله باعث شد چشمم رو ببندم. خودمم باور نمی کردم این کار رو کرده باشم. من دیگه یه دزد نبودم، دیگه کسی نبودم که لایقِ ترحم باشه. من یه قاتل بودم. بغض گلوم رو گرفته بود. قدرت حرف زدنم نداشتم. داشتم دیوونه می شدم. چرا این طوری شد؟ چرا فقط یک هفته واسه بدبخت شدنم زمان داشتم؟ احساس کردم تو آغوش کسی جا گرفتم.

- الی حالت خوبه؟

- فرهود... من... من کشتمش؟

- آروم باش عزیزم.

- من یه قاتلم؟

سکوتش قلبم رو به درد آورد. من قاتل بودم. این رو سکوت فرهود می گفت. خدایا من که نمی خواستم به این جا برسم، پس چرا این جام؟ چرا ایستادم این جا، در حالی که دستم به خون کسی آلوده است؟

- من کشتمش، من قاتلم.

فرهود صورتم رو گرفت تو دستش.

- به من نگاه کن. تو فقط از من محافظت کردی، می فهمی؟

نه، نمی فهمیدم. الان هیچی نبود که بخوام بفهمم. فقط صدای گلوله داشت تو سرم می پیچید و صدای حرفاشون. همه چیز توی سرم به نمایش در اومده بود.

- من یه تکرارم؟

- تو تکرارِ هیچی نیستی.

- پس چرا اون گفت؟

فرهود چشمش رو بست.

- فقط این که تو شبیه بهاری. همین.

همین؟ این خیلی کم بود؟ نمی فهمید این واسم دردناک تره که من رو واسه یکی دیگه دوست داشته باشه. انگار ذهنم رو خوند، چون با دو دست صورتم رو گرفت و به سمت چشمش چرخوند.

- من تو رو دوست دارم، نه به خاطر این که شبیه بهاری. چون با اون متفاوتی.

بازم خیره شدن تو چشمش. یه لحظه برق گرفتم. بوسه ای که رو لب هام به جا گذاشت، باعث گر گرفتنِ بدنم شد. نمی دونم چرا تو این موقعیت این کار رو کرد، اما همین باعث شد همه چیز رو از یاد ببرم. من کسی بودم که آینده ام با فرهود بود، نه بهار. شاید سال ها طول کشید تا بازم به خودمون بیایم. تو چشمم نگاه کرد و لبش رو آورد کنار گوشم. صداش رو از کیلومتر ها دورتر شنیدم.

- دوست دارم الیکا.

اگه دنیا همین جا تموم شد. واسه ی من بس بود. قلبم شروع به تپیدن کرد. گونه ام گر گرفت. نشونه هاش رو می دونستم. خجالت کشیده بودم. عاشق شده بودم. نفس کشیدنم کند تر شد و ناخودآگاه خندیدم. فرهود خیره بهم پرسید:

- چیه؟

سرم رو تکون دادم و تو چشمش نگاه کردم.

- دوست دارم.

دستم رو گرفت، تازه متوجه شدم تمام این مدت جوری وایساده که پشت سرش رو نبینم.

- الی من و تو باید بریم، باشه؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

- چرا؟

فرهود سرش رو بهم نزدیک کرد.

- از این جا که رفتیم بیرون، بهت میگم. باشه؟

با سر حرفش رو تایید کردم و منتظرش ایستادم. به سمت پنجره برگشت و منم باهاش رفتم.
پرسید:

- می تونی از پنجره پیری؟

رفتم کنارش و به ارتفاع نگاه کردم. ارتفاع زیادی نداشت. با سر قبول کردم و اون گفت:

- باشه، پس اول من میرم، بعد تو پیر، باشه؟

صدام در نمی اومد که بگم باشه. بازم سر تکون دادم. به سرعت از پنجره پرید پایین. منم با یه نفس عمیق خودم رو پرت کردم پایین و درست تو بغل فرهود افتادم.

آروم من رو از رو دستش گذاشت پایین. بهش لبخندی زد و اونم متقابل جوابم رو داد و آروم گفت:

- بین، الان باید تا می تونیم بدویم. باشه؟ پلیس خیلی زود می رسه این جا، بهتره ما نباشیم.

لبخندم جاش رو به بغض داد. معلومه یه قاتل نباید این جا باشه.

- با شماره ی سه ی من، باشه؟

سرم رو تکون دادم.

- یک...

نفسام تند تر شده بود.

- دو...

ترس با تمام روانم داشت بازی می کرد. دستام یخ کرده بود و کاری به عشق و دما نداشت و فقط نشون دهنده ی ترس بود.

- سه...

با فرهود از جا کنده شدیم. چشمام تقریباً بسته بود و دلم نمی خواست ببینم که چی داره به سرم میاد. اما مشخص بود. تا خودِ حیات هم قدم هم دویدیم. فرهود سمتِ در رفت، اما چیزی که می دیدم باعث شد ترس به صورتم هجوم ببره. از ترس دندونام به هم می خورد و هر لحظه امکانش می رفت که از حال برم. فرهود برگشت سمتِ من.

- الی حالت خوبه؟

به سختی سرم رو تکون داد. یه لحظه مکث کرد و گفت:

- برات قلاب بگیرم، تو می تونی پیری اون ور؟

تنها یه جمله از دهانم خارج شد.

- تو چی؟

- من می تونم خودم پیام.

سرم رو با لرز تکون دادم. اومد طرفم.

- الی مطمئنی حالت خوبه؟

بغضم شکست.

- نه!

من رو تو آغوشش گرفت.

- از چی می ترسی؟

- نمی دونم.

- بیا فعلا بریم، بهت قول میدم همه چی درست شه، باشه؟

سرم رو تکون دادم.

- باشه.

رفت سمت دیوار و دستاش رو به حالتِ قلاب گرفت.

- برو.

پاهام رو گذاشتم رو دستش و با آویزون کردنِ خودم از دیوار رفتم بالا. روی دیوار که قرار گرفتم، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. این جا ارتفاعش حتی از پنجره هم بیشتر بود. دستم رو گرفتم بیخ دیوار و خودم رو انداختم رو زمین. نگاهم رو به اطراف دوختم. خالی و خلوت تر از همیشه. صدای فرهود از اون ور دیوار اومد.

- الی خوبی؟

سرم رو تکون دادم. تازه یادم اومد اون اون وره و من این ور. واسه همین با صدایی گرفته گفتم:

- آره.

- خب منم دارم میام.

کمی از دیوار فاصله گرفتم و منتظرِ فرهود ایستادم. بالاخره از بالای دیوار پیداش شد و در حالی که می اومد بالا، دستش رو گرفت بیخِ دیوار، تا بتونه با کنترلِ خودش بیفته پایین. کمی بعد پرید پایین و از روی زمین بلند شد و خودش رو تکوند و گفت:

- الانم باید بدویی. می تونی؟

سرم رو به شدت تکون دادم و اون دوباره گفت:

- خوبه.

دستم رو گرفت من رو با خودش هم قدم کرد. می دونستم احتمالا داریم می ریم سمتِ ماشینش، اما مقصدِ نهاییمون رو نمی دونستم. بالاخره ماشینش از دور پیدا شد. با دیدنِ ماشین با قدرتِ بیشتری شروع به دویدن کردم. جلوی ماشین هر دومون متوقف شدیم و من درحالی که خم شده بودم، شروع به نفس نفس زدن کردم.

فرهود به سمتم برگشت و گفت:

- الان خوبی؟

درمونده نگاهش کردم. این می خواست تا هر جایی که می رفتیم، همین طور این رو تکرار کنه؟

- می شه دیگه نپرسی؟

چهره اش رو در هم کشید و گفت:

- باشه.

رفتم سمتِ ماشین و تا فرهود دزدگیر رو زد، نشستم روی صندلی. یعنی امروز تموم شده بود؟ یعنی هیچ چیزِ دیگه ای واسه ترسیدن وجود نداره؟ سرم رو گذاشتم رو صندلی و چشمام رو بستم. شاید بهتر بود دیگه به چیزی فکر نکنم. اما نمی شد، صدای گلوله دایما توی ذهنم بود. فرهود صدام کرد.

- الی؟

نگاهش کردم.

- بله؟

- آهنگ بذارم؟

این دیگه چه دل خوشی داشت! اما شاید خوبم می کرد. شاید از این حالتی که الان داشتم درم می آورد. سرم رو تکون دادم که موافقتم رو اعلام کنم. فرهود دستش رو برد سمت ضبط و یه آهنگ خارجی گذاشت. با قیافه ای منزجر گفتم:

- این دیگه کیه؟

- ریحانا. نمی شناسی؟

سرم رو تکون دادم و با خنده ای زوری گفتم:

- بنده خدا، من هیچی از اینا حالیم نمی شه. حالا پیام گوش بدم؟

فرهود لبخندی زد.

- می خوای معنیش رو بگم؟

شونه هام رو انداختم بالا. فرهود ماشین رو به راه انداخت و آهنگ شروع به خواندن کرد.

Take a breath, take it deep"

Calm yourself, he says to me

If you play, you play for keeps

Take a gun, and count to three

I'm sweating now, moving slow

"No time to think, my turn to go

فرهود در میان ناباوری من ضبط رو متوقف کرد و گفت:

- اینم ترجمه ی این...

اینم ترجمه ی این:

"نفس بکش، یه نفس عمیق بکش

اون به من گفت خودت رو آرام کن

اگه بازی می کنی برای بودن

تفنگ رو بگیر و تا سه بشمار

من عرق می ریزم و حرکاتم آرام شده.

وقتی برای فکر کردن نیست، نوبت منه که برم..."

با چشمایی درشت شده نگاهش کردم.

- تو که جدا نمی خوای ترجمه کنی برای من؟

- به چیزی که گفتم عمل می کنم.

بازم ضبط رو به صدا در آورد.

And you can see my heart beating "

You can see it through my chest

And I'm terrified but I'm not leaving

Know that I must pass this test

"So just pull the trigger

ضبط رو قطع کرد و گفت:

- " و تو می تونی ببینی که قلب من می تپه

تو می تونی اون رو از درون سینه ام ببینی

که من ترسیدم ولی ترک نمی کنم...."

با التماس به سمتش برگشتم و گفتم:

- غلط کردم. دیگه نمی خوام بشنوم، باشه؟

فرهود لبخندِ شیطنت آمیزی زد.

- مطمئنی؟

- مطمئنم. فقط دیگه نخون.

قیافه ام بد جور داد می زد که الاناس اشکم در بیاد.

- خیلی خب، حالا گریه نکنی دختر کوچولو.

- من نمی فهمم.

- چی رو؟

- این که شما پلیسا همیشه این قدر خونسردین؟

- ماها خونسرد نیستیم.

- چرا، تو الان خیلی خونسردی.

فرهود آهی کشید و گفت:

- من مثل پلیسای دیگه نیستم. این کارا رو هم که می کنم، واسه اینه که هم خودت آروم بشی، هم من.

متوجه شدم داریم از شهر خارج می شیم. آهی کشیدم و گفتم:

- فرهود؟

- جانم؟

- می شه بپرسم کجا می ریم؟

خنده اش کل ماشین رو پر کرد.

- باز من خونسردم، تو چی که تو هر شرایط فضولی.

- حالا هر چی، میگی یا نه؟

فرهود نفس عمیقی کشید.

- می خوام یه مدت از این جا دورت کنم.

جیغم در اومد.

- چی؟ هیچ می فهمی چی میگی؟

سرش رو تکون داد.

- معلومه که می فهمم. تنها راهیه که الان تو رو در امون نگه می داره.

پوزخندی زد.

- که چی؟ پلیسا نیان بگیرنم؟

- بحثِ پلیسا نیست الی. الان افرادِ صداقت دنبالتن. پلیسا می تونن این مرگ رو بذارن پای دفاع شخصی، اما افرادِ صداقت نمی دارن.

- اما من نمی خوام از همه دور باشم.

- همه منظورت کیان؟

- فرشته، تو و فرانک.

- قول میدم هر وقت بتونم پیام دنبالت که برگردیم تهران، اما فقط یه مدت تحمل کن باشه؟

به ناچار سرم رو تکون دادم. فعلا همه واسم تصمیم می گرفتن، اینم روش.

بعد نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه، بالاخره نگه داشت و من از ماشین پیاده شدم. تکیه ام رو دادم به در. می ترسیدم برم به جایی که فرهود می گفت. فرهود اومد کنارم و گفت:

- من بهت قول دادم الی. باشه؟ به محض این که بتونم میام.

با ناامیدی گفتم:

- اگه نتونی چی؟

دستش رو گذاشت رو سرم.

- مطمئن باش می تونم.

رفت سمتِ درِ عقب و در حالی که یه چمدون می داد دستم گفت:

- اینا لباسای خودته. اون روز می خواستم بهت بدم که نشد. ببین، الان این جا که می برمت یه کلبه است که تو یه روستاست. کسی این جا پیدات نمی کنه، مطمئن باش.

پوزخند زدم.

- می ترسم تو هم پیدام نکنی.

- مگه نمی دونی سرگرد نیکنام همه رو پیدا می کنه؟ برو خیالتم تخت باشه.

بهش لبخند زدم. هر چند خیالم تخت نبود.

آروم آروم شروع کردم به دور شدن. برای آخرین بار نگاهی بهش انداختم و دستم رو تکون دادم. اونم متقابل برام دست تکون داد. با یه نفس عمیق شروع کردم به دویدن به سمت کلبه ای که فرهود گفته بود و مقابلم بود. دم کلبه بودم که صدای ماشینش رو شنیدم. در حالی که چشمام از ناراحتی به سوزش افتاده بود با خودم گفتم:

- خداحافظ.

و وارد اتاقک شدم. یه اتاقکِ چوبیِ کوچیک که قرار بود روزهای اسارتم رو درونش بگذرونم. فضای کوچکش باعث می شد احساسِ خفگی کنم. شاید در کل به دوازده مترم نمی رسید. اگه باید همیشه این جا می موندم چی؟ این قدر ترسیده بودم و فکر می کردم که نکنه ازش بیرون نیام؟ گوشه ی کلبه نشستم و زانو هام رو گرفتم تو بغلم. همه ی امروز شروع کرد به تو سرم چرخیدن. صدای گنگِ فرهود و فرانک، کارتِ فرهود، دعوا با اون دو تا، دعوا با شهربانو، فراری دادنِ فرشته، دیدنِ فرهود تو اوجِ ناامیدی و صدای گلوله ی درونم باعث می شد نتونم بیشتر از اون پیش برم. صداش آزارم می داد. نگرانم می کرد. اگه اون گلوله به جای این که توی سرِ صداقت باشه، تو قلبِ فرهود بود چی؟ دستام رو مشت کردم و خودم رو روی زمین کشیدم تا دراز کش باشم. نمی خواستم بهش فکر کنم. نمی خواستم به مرگِ فرهود فکر کنم. اما همش تصویرِ فرهود بود که می اومد تو ذهنم. فرهودی که دستش روی قلبش بود. فرهودی که نفس نمی کشید. فرهودی که اعتراف نکرده بود.

با جیغ از خواب پریدم. نگران شده بودم. نکنه واقعا بلایی سرِ فرهود بیارن؟ بغض کرده گفتم:

- فرهود؟

آرزوم بود صداش رو بشنوم، حتی اگه بگه درد فرهود. اما تنها جواب به صدای بغض کرده ام سکوت و حشتناک نیمه شب بود. خدایا چرا امروز این قدر طولانی بود؟ چرا تموم نمی شد؟ نکنه دیگه تموم نشه؟

چرا نمی تونم بخوابم؟ دستای کرخت شده بود. اونا رو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم. اما فایده ای نداشت و هر لحظه بدنم سردتر می شد. چپیدم تو خودم تا بلکه گرم بشه، اما انگار نه انگار. سرمای آبان ماه گرفته بودم. توی همون حالت بودم که خواب اومد سراغم و بالاخره خوابیدم.

نفس عمیقی کشیدم و توی شومینه ی خاموش چوب گذاشتم. انگار بی فایده بود. چون تماما به خاکستر تبدیل شده بود. خیلی سخت بود که فکر کنم، اما انگار چاره ای نبود باید از یه جایی چوب می آوردم. از توی چمدون، لباس گرمی بیرون کشیدم و تنم کردم. این جا اهمیت نداشت چطوری برم بیرون. خوبی این جا به خوبی مردم کمش بود. گاهی با خودم فکر می کردم که شاید اگه از اول همین جا زندگی می کردم، یه چیزی می شدم، اما دزد نمی شدم. لبم رو به دندون گرفتم. من رو چه به این حرفا؟ من با این همه اوصاف کی آدم بودم که الان بار دوش باشه؟ ولی شایدم قراره همیشه این جا باشم. اینم بد نمی شه ها! الان یه ماهه که این جام، خدا بقیه اش رو به خیر می کنه دیگه. با سر به کسایی که می دیدم سلام کردم و به سمتی رفتم که به جنگل می شد. چوب زیادی نمی خواستم. شاید فردا فرهود برمی گشت، اگه این طوری بود که دیگه نیازی به حروم کردن چوب ها نبود. نفسم رو به صورت آه بیرون دادم. این رو از روزی که اومده بودم به خودم می گفتم، اما نمی دونم چرا با گذشت یک ماه ناامید هم نمی شم از این حرفا.

دم کلبه ی ماه بی بی بودم که تصمیم گرفتم اگه آخرین روزه، لااقل یه سر بهش بزنم. دستام رو مشت کردم ماه بی بی شاید صد سال رو داشت، هیچ کس سن دقیقش رو نمی دونست، اما چیزی که همه می دونستن این بود که بزرگ ده ماه بی بیه.

دم کلبه اش روی بالکن نشسته بود و داشت به اطراف نگاه می کرد. برای این که حواسش رو جلب کنم، بلند سلام کردم. ماه بی بی صورتش رو برگردوند به سمت من.

- سلام دخترم.

لبخندی به روش زدم و رفتم کنارش. دوباره مثل هر روز خیره شد به من. اومدم باهاش سر صحبت رو باز کنم که به آسمون زل زد و شروع به حرف زدن کرد.

- غزالم، هیچ وقت فکر نمی کردم برگردی.

دهانم باز موند.

- مادر...

اما ادامه ی حرفش من رو منصرف کرد.

- همیشه فکر می کردم که ضربان قلبم می ایسته، اما نمی تونم دوباره بینمت مادر. نمی دونی چه قدر دلم می خواست بهت بگم که ببخشیم. من بودم که باعث بدبختیت شدم. می دونم.

قطره اشکی از کنار چشمش پایین اومد.

- ماه بی بی، خواهش می کنم گریه نکنید.

به سمت من برگشت.

- یه وقت فکر نکنی دیوونه شدم و زمان حال حالیم نمی شه ها! اما تو خیلی شبیه دخترمی. غزالی که من زندگیش رو به بازی گرفتم.

میان گریه اش لبخندی زد و گفت:

- اما اگه اون بود، الان پنجاه سالش بود. آره، دقیق پنجاه سال.

به من نگاه کرد.

- دوست داری زندگیم رو بدونی؟

آروم سرم رو تکون دادم.

- زندگی من از وقتی شروع شد که دخترام به دنیا اومدن. بنفشه، بیتا و غزال.

غزال از همه شون کوچیک تر بود و خیلی زودتر از اونا هم عاشق شد با پسره عقد کرد. اما من مخالفت کردم. کاری کردم که شوهرش رو مامورا بگیرن. به الانم نگاه نکن، اون موقع ها واسه خودم کسی بودم. یه زمانی به خودم اومدم که دخترم آواره شده بود و منم دیگه نمی تونستم پیداش کنم. آخه غزالم فکر می کرد شوهرش رو کشتن. بیچاره سندی هم نداشت که ثابت کنه اون شوهرش بوده. بعد از این که شنیدم غزال مرده، زندگیم انگار نفرین شد. بیتا همون سال در حالی که دخترش بهار چهار سالش بود مرد و بنفشه جایگزینش شد. زندگیم نفرین شده. اسم روستای محل تولدم رو از شناسنامه ای که تنها نام مادر توش بود رو می دونستم. نام مادری که غزال بود و بدون نام پدر. همه چیز داشت برام معنی می داد.

با بغض گفتم:

- این روستا اسمش چیه؟

پیرزن در حالی که نگاهش رو به آسمون دوخته بود خاموش موند. دستش رو گرفتم توی دستام، اما فایده نداشت. از جام بلند شدم. به مادر بزرگم نگاه می کردم که دیگه جونیه واسه ی زندگی نداشت. یعنی این همه مونده بود تا این رو بگه؟

از پله ها پایین رفتم و به سرعت به سمت در همسایه شون رفتم:

- خانوم... خانوم...

در باز شد و من در حالی که داشتم به حال زندگی خودم گریه می کردم گفتم:

- ماه بی بی...

از لحنِ صدام همه چیز رو فهمید. شروع کردم به دویدن، تا خودم رو به کلبه ام برسونم. جلوی کلبه خوردم زمین. تابلویی که رو به روم بود، هر چی رو که فهمیده بودم، تایید می کرد.

" به روستای الیکا خوش آمدید. "

مادرم، غزال، من رو این جا به دنیا آورده بود و به من همین نام رو داده بود. داشتم دیوونه می شدم. بالاخره خانواده ام رو پیدا کرده بودم، اما این جور...

خودم رو از جا بلند کردم به سمتِ کلبه ام برگشتم. در رو که باز کردم، نسیم خورد توی صورتم. مردی تو نیمه ی تاریکِ کلبه بود. چشمام رو روی هم گذاشتم.

- فرهود؟

مرد قدمی توی تاریکی گذاشت. دیگه تشخیص سخت نبود که فرهود مقابلم ایستاده. با یه حرکت خودم رو انداختم تو بغلش.

- دیگه هیچ وقت این جورى نرو.

" منم این خسته دلِ درمانده

به تو بیگانه پناه آورده.

منم آن از همه دنیا رانده.

در رخت هستیِ خود گم کرده.

از تهِ کوچه مرا می بینی.

می شناسی اما در می بندی

شاید ای با غمِ من بیگانه،

بر من از پنجره ای می خندی.

با تو حرفی دارم، خسته ام، بیمارم.

جز تو ای دور از من، از همه بیزارم.

جز تو ای دور از من، از همه بیزارم.

گریه کن گریه نه بر من خنده.

یاد من باشم و دل غمگینم.

پاکیم دیدی و رنجم دادی.

من به چشم خودم این می بینم.

خوب دیروزی من در بگشا.

که بگویم ز تو هم دل کندم.

خسته از این همه دلتگی ها.

بر تو و عشق و وفا می خندم.

با تو حرفی دارم، خسته ام، بیمارم.

زیر لب می گویم از تو هم بیزارم.

زیر لب می گویم از تو هم بیزارم."

پایان.

~mehrnaz~

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید